

جک لندن

پیش از آدم

ترجمه:
قبرعلی حبیبان

۱۳۶۲

در باره این کتاب

دانشنده بنام (اسغانی واتلو) پس از دههال تار پیش از تابی نوشت.
بنام (آب). او در این کتاب زندگی فیض آدمهای وحشی پیش از آدمهای دوران
قلمب را برگزارش درآورد. انتشار این کتاب همزمان بود با اوج نویسنده‌گی
جک لندن. جک پس از خواندن آن دریافت که تغذیه آن بسیار داشتند اندو
زرف است. او که همیشه دست اندر کار و آرزومند بود بیده‌های زیست‌شناسی
راسانه و غردد پسند کرد. بر آن هدایت حین زیست کتابی بنویسد و این کتاب
اینک در دسترس شماست.

انتشارات ملایی : خیابان انقلاب چهارراه ولی عصر - بلاک ۴۷۱

پیش از آدم

افن : جک لندن

ترجمه : قنبر علی حبیبیان

چاپ دوم - پائیز ۱۳۶۲

قیمت از : ۵۰۰۰ جلد

چاپ از : چایخانه فراین

چک لندن

چک لندن دوران کودکی و نوجوانی را با تلغی و ناکامی گذراند، و پس از تلاش فراوان، هنگامی که قانه آغاز بنوشتن کرده بود، پیشتر داستانهاش در مجله‌ها بیچار می‌شد. او که پول خوبی آن مجله‌ها را نداشت ساعتهاش بیاری در کتابخانه همکاری شهر خود می‌نشست و خرد کرده بخواندن مجله‌های روز می‌پرداخت.

چک هر داستانی را که می‌خواند با داستانهای خود می‌سنجد و آنگاه از این که چه لم پنهانی توانسته بود آنها را برداش و شکفت می‌شد. او از میزان هنگفت کالاهای چاپ شده که مرده بودند یا بهتر کفته شود که فروغ، رنگ و زندگی در آنها بیضم فرمیخورد، هاشم برده بود. از دیدن داستانهای کوتاه و پیشماری که استادانه و روان نوشته شده بودند ولی نیروی زندگی واقع یعنی نداشتند، سرش گنج می‌رفت.

چک می‌گفت: بالایکه زندگی سرشار از شکفتیها و پیجید کیهای بسیار بزرگ و رویاها و کارهای دشوار قهرمانان است، این فراورده‌های چاپی از چیزهای پیش‌بای افتاده و احساساتی سخن می‌دانند.

چک لندن، سنتگینی و فشار دردآور زندگی، تبا، جان‌کندها

و سر کشی های تند آن را با گوشت و پوست خود لمس کرده بود. او می گفت: بر استی اینها همان چیز هایی هستند که باید پیرامون آنها نوشت.

جلک لندن، پس از جستجو و مو شکافانه، آشکار کرد که چرا این نویسنده کان زیبایی بکار می برد ولی پرده ای از عشق و اغراق بر روی فهرمانان داستان خود می کشند. آنها می ترسیدند. آنها از سر دییران مجله ها، از مردم زود رفع و خوش گذران، از سرزندگی واژ راستی و پیشامد های ناگوار و بلند کوه ها می ترسیدند. آنها تو آوری، فلسفه کار و داشتن راستین داشتند، همه آنچه را که داشتند روش خشک نوشتن داستان شیرین بود. آنها مفر های فرسوده و بی ارزش کننده ادبیات بودند. جلک می گفت اینها گتو له اند. تنها غولها دل دست و پنجه لرم کردن با ادبیات راستین و با ارزش را دارند.

جلک می گفت: من می توانم سر دییران مجله ها و مردم را دادار کنم که مرا در ذمینه شیوه نویسنده خودم بیندازند.

او برای گذراندن داستانهای خود از سنگر سنگی سر دییران مجله ها و ناشران کتاب، چاره اندیشی می کرد. کسی را نداشت که به او باری کند و سخنی پندش دهد. سر دییر، نویسنده یا کسی دیگری را نمی شناخت که روزی قصد نوشتن کرده باشد. یک تن پیکار میگردد و در نادیکی چیزی جزیره، اراده، باور استوار و حس داستان را بی خود نداشت که از او پشتیبانی کند. شیره جانش را توی داستان و نوشه اش می دینست و جایجا نا میگردد و با تبر بر گفت، میگذاشت توی پاکت و می انداخت توی سندوق پست. این پاکت سراسر قاره را

می بیمود و پس از چندی ، نامه دسان پست آن را بر می کرداند .
 چک یقین داشت که در آن سر قاره سر دیری را فشاری باعطا نه
 انسانی نیست و آنان گروهی از آدمهای حیله کرده که دستورها
 را از پاکتی پیاکت دیگر جا بجا میکنند و تمپر ها در روی آن
 می چسبانند .

زمان ! زمان ! این بود ناله بی پایان او . زمان برای آموختش
 و برای استادی در کار خود پیش از آن که کار پول در آوردن برای
 خورکوکرایه خانه نابود شد کند ، چیزی که همیشه با آن در کیبورد ،
 روزها وقت نداشت تا همه کارهایی که دلش می خواست انجام
 دهد . همیشه دل کیدن از لوشن برای بردسی و خواندن کتاب و مجله
 ها در کتابخانه و وقتی پیش نامزدش برای خستگی در کردن و کرفتن
 نیروی تازه ، برای او بسیار دشوار بود در شباهه روز فقط پنج ساعت
 می خوابید .

چک عقیده داشت که فراگیری و کار ساختن از کوههای یستری
 از آنچه که ایمان ناکون خواش داده ، از جامی کند . او خود را
 واکار کرده بود که هر روز هزار و پاصد کلمه بنویسد ، و تا آنرا
 با خط بد و بند و بارش بر روی کاغذ نمی آورد و برای ماشین کردن
 دد نمیکرد از لوشن دست لمیکشید .

چک با انجام یک نابود سازی سخت از چیزهای بیهوده و نمای
 پر زرق و برق ، اقلاب خود دو داستان را ایمن را به پیش برد و چنان
 شد که از آن زمان ناکون پیش از پیش برخواند کان داستان های
 افزوده می شود .



چهارسال هانده بهیابان فرن لوژدhem در سراسر آمریکا هوافتاد که در آلاسکا طلا یداشده . اگرچه این هو در هر جای دنیای آن روز گاران می افتاد گروههای بیشماری روانه آن دیبار می شدند، اما در کشوری که از نخستین روز پیدا شد، هر پیشتر قتی باشتاب و بدست ماجر اجویان چهار کوشش جهان انجام کرفته بود . یورش به آلاسکا خود ویژه بود . آخر مگر نه این است که نواحه و نبیره های همان ماجرا جویان آمریکا ساز بودند .

در میان رهپاران آلاسکا همه جور آدم دیده می شد : بیکار، کلاد گر، کارمند، دانشگاهی، استاد، فاضی، زنهای خانه دار و ... همه و همه ت طلا گرفته بودند و هر کس که دستش رسید خود را بد آنجا رساید یا رفت و از نیمه راه بر گشت .

جک لندن نیز از رهپاران آلاسکا بود . همیايش شوهر پیر ناخواهی او بود که از نیمه راه بر گشت .

جک که خود می داشت چه می خواهد بشود سفر به کلو ندایک، مر گز طلا جویان آلاسکا را خوبی برای اندوختن مایه تویسند کی یافتد . بگذریم از اینکه او هم مانند هر کس دیگر در روی زمین، از یول بدش نمی آمد، اما چون هیچکس او را دروغ گو نمی داشت همه باور داشتند که هدف اصلی او، بگفته خودش، همان اندوختن مایه تویسند کی بود .

باید بیاد داشت که پیش از یورش همگانی، کسانی به آلاسکا رفته بودند و تلاشهای غول آسایی برای کشف طلا کرده بودند . چه کاوشکر ان نخستین د چه آنها بی که بعدها رفتند، در آن سر زمین

یسکران و بختیدان از مردم محلی، سرخپوستها، کمک گرفتند. کوشش ساختن‌آهایی که کامیاب شدند یا شهرنشینان نازپروردگاری که در پنهان‌گیر کرده و با کمک سرخپوستها و سکهای گز کی خود دست به نلاشهای جاقفرسایی زدند یکی از رویدادهای بزرگ دوران تمدن جهان شد.

خاموشی سپید، دوری و بیکرانی، سرمای سخت، ترس، دلاوری، گرسنگی، منگدالی، جان‌کدن، مرگ، پایداری، بی‌سرالجام مرگ، خواست مادرزادی آدم و حیوان برای ذنمه ماندن و سرالجام مرگ، در آنجا به معنی واقعی خود بودند. جلک لندن اینها را با چشم خود دید یا از کالی که پیش از او دیده با شنیده بودند شنید و پادداشت کرد.

همچنان که اگر فردوسی کذشته چندین صدالله کنور مارا در (کاخ بلند) شاهنامه جلوی‌دان نمی‌ساخت و قهرمانی و جانبازی‌های مردم خود را حدیثی‌آرش درستم افانه‌ای و دیگران به لگارش در نمی‌آورد، ما امروزه از یک گنجینه فرهنگی بسیار با ارزش و غرور آمیز می‌بهره بودیم، یا اگر تولستوی نویسنده فامدار روس حمله نایلشون برویه را در کتاب جنگ و صلح نمی‌نوشت اکنون از آن جنگ روسیه سوز و دلاوری مردم آن، نوشته‌ای به این ارزشمندی در دسترس جهایان نبود، بی‌فلان آگاهانه جلک لندن نیز از رویدادهای آلاسکا برای مردم آمریکا و جهان چیزی جز ارشاهی خشک دولتی بجا نمی‌ماند.

راستش ، رویهم رفته نمی توان گفت داستان یا موشنیه این یا آن
تویشنده چیست ، چرا که خود باز یک داستان می شود .
توشنده های جک لندن عمه و هر گونه آن از اولین روز اشعار
با کنون در خود آمریکا و سراسر جهان بزبانهای گوناگون بی درجه
چاپ می شود و تیراژ آن سال بسال افزایش می یابد .
اما بیجا نیست باد آورده شود که در دوران دو جنگ جهانی
اول و دوم ، در روزهایی که مرگ و زندگی در جبهه های جنگ
و در بسیاری از کشورها رو درروی هم فرار گرفته بودند ، داستانهای
کوتاه آلامکایی جک لندن در میان سربازان بیش از هر زمان و هر
جای دیگر خواننده داشت .



کاریکاتور از جک لندن

جک لندن

۱۸۷۶-۱۹۱۶

« شما اگر جلوی راستی را بگیرید ، اگر آنرا پنهان بگنید ،
اگر نخواهید برجایزید و درینسان مردم را برده سخن بگویید و یا
اگر هنگام گذلن چهاری راستی را تقویید پس شما کنترال راستی
راست چنید . »
« بگذرد یک دم تکاهی بر چهره‌ی راستی بیفکنم ، به من بگو
سیما راستی به چه می‌ماند . »

جک لندن

چشم انداز! چشم انداز! من پیش از آن که سر در
بیاورم، همیشه در شکفت بودم که این چشم انداز ها در کجا هستند
که به خوابه من می آیند. آخر آنها چشم انداز هایی بودند که من هرگز
در بیداری راستینه روز ندیده بودم. آنها در دوران کودکی، من را بستوه
آوردند، خوابهایم را پر از کابوس کردند و پس از اندک زمانی
وادرم ساختند که باورکنم من با همتوغان خود فرق دارم و آفریدمای
غیر طبیعی و نفرین شدمام.

من فقط روزها می توانستم تا اندازه‌ای خوبی باشم. ترس من
شباهی من فرمایروا بود - و چه ارسی! می توانم بی پروا بگویم که
هیچ آدمی از این همه آدمهایی که باهن در روی زمین راه میروند
هرگز به آن اندازه و مانند آن ترس بخود ندیده‌اند. چون ترس من
ترس بسیار دیرین، ترسی بود همه‌گیر در دنیای جوان و در نوجوانی
دنیای جوان. بگوی تا هستم، این ترس در دورانی که بنام دوره پلیستون
می‌الله است با پر تری فرمایروا بود. می‌دانید چه می خواهم بگویم؟
می‌بینم که پیش لز گفتن چنگونگی خواب خود دو شکری لازم است.

و گرنه شما کمتر می‌اواید از مضم آنچه که من به آن خوبی‌می‌دانم،
سردریاوردید . اینک که من این را می‌نویسم همه موجودات و رویداد
های دنیای آزمان دریاک دور اسای خیالی و پنهان درین ابرم برمی‌خیزند
و من می‌دانم که آنها برای شما بین پایه‌ونابخر دانه خواهند بود .



برای شما دوستی آوریخته گوش ، کشش گرم آن باداپا ،
هوس و باز گشت به ویزگی لیاکان سرخ چشم چه چیزی است ؟
یک جیغ و فریاد بیخود و دیگر هیچ و یک جیغ و فریاد مانند
آن که آدم آتشی و آدم درخت نشین و گفت و گوی تندوشنلوگی که
قبیله‌ها می‌کردند . این از آن روست که شما از آرامش غارهای خنک
در پرنگاهها و جولانگاه کنار آبشخور در پایان روز چیزی نمی‌دانید .
شما هیچگاه سوز باد صحبتگاهی در نوک درختان و مزه شیرین پوست

نهال را در دهان خود حس نکرده‌اید.

بهتر است که بخود دل بدهم و بشما بگویم ناشنا وارد شده و بداید، چنان که خود من هم در دوران کودکی وارد شدم و داشتم. من در ساعتهای پیداری پسر بچه‌ای بودم مثل همه پسر بچه‌ها. درخواب بود که من جود دیگر بودم. تا آنچاکه بیاد دارم خواب من پلک دوره از بیم و هراس بود، خواب من کهتر رفک خوش داشت. خوابهایم همیشه سرشار از دهشت بود، سرشار از چنان دهشت عجیب و غریب که هیچ دیزگی نداشت. هیچ‌کدام از فرسایه‌ای که در پیداری داشتم گیرم شده باقی می‌کرد. هیچ‌کدام از فرسایه‌ای که در خواب برم می‌داشت شبات ندارد. چندوچون آن برتر از همه آزموده‌های من بود.

برای مثال می‌گویم، من یک پسر بچه شهری یا یک بچه شهر بودم که ده برای من پلک سر نمین فاش ناخته بود. تا آن زمان هنوز شهرها را در خواب ندیده بودم و هرگز یک خاله هم بخوابم نیامده بود. هیچ یک از آدمهای همنوع من دیوارخوابم را ازیش رویم ندادسته بود. من، کسی که درختان را فقط در پارک و کتابهای عکسدار دیده بودم در خواب میان جنگلهای بیکران آواره و سرگردان بودم. و نیز این درختان در خواب بچشم من، تنها لکه هایی نیزه و نار بودند. آنها روشن و جدا از هم بودند. این بسب آشنازی و شناسایی می‌درین با آنها بود. من هر شاخه بزرگ و کوچک را می‌دیدم. من هر گوله برک را دیده و می‌شناختم.

زمانی را که برای او لین بار، یک درخت باوط را دربیداری دیدم خوب بیاد می‌آورم. همچنانکه به برگها، شاخه‌ها و گره‌های آن نگاه می‌کردم از این که چنین درختی را بارها و بیشمار درخواب دیدم بودم دستخوش پریشانی آشکار می‌شد. از این رو، من در دوران زندگی آینده‌ام، زمانی که برای بار اول درختان صنوبر، سر خهدان غوشه و غار را دیدم و قوری شناختم دچار شگفتی نشدم، من آنها را بیشترها دیده بودم و در آینده هم هر شب آنها را در خواب می‌دیدم.

این رویداد، چنان که شما اینک به آن پی بر دید، قانون اول خواب را بی ارزش می‌سازد، چون این قانون می‌گوید آدم، تنها آنچه را که در بیداری دیده یا آمیزه دیده‌ها را در خواب می‌بیند. و تمام خوابهای من این قانون را بی ارزش می‌سازند. هیچ‌چیزی که دربیداری از آن آگاهی داشتم بخوابم نمی‌آمد. زندگی در خواب و زندگی در بیداری من جدا از هم بود و بجز خود من هیچ بیوندی نداشتند. من آن بیوندی بودم که زندگی دوگانه داشت.

در گودکی، زود داشتم که آجیل را از میوه‌های هسته‌دار می‌گیرند و از آجیل فروشی و فروشگاه می‌خرند، اما پیش از آن که این را بدم گردو، فندق و بادام را در خواب از درختان جمع می‌کردم یا از زیر زمین در می‌آوردم و می‌خوردم و میوه‌های انگوری را بهمان ترتیب از بوته و ناکها، این و رای هر آزموده من بود.

من هیچ‌گاه نمی‌توانم بار اولی که سنبلا کوهی را در روی میز دیدم فراموش کنم. من پیش از این هرگز سنبلا کوهی ندیده بودم، و

هندوز ، پادیدن آنها بیاد خواهایی می‌افتم که توی زمینهای مردانی می‌گشتم و شکم خود را با آنها سینمی کردم. مادرم یا کشتفاصله سنبلا کوهی پیشم گذاشت، قاشق را پر کردم ولی پیش از آن که پیش بطرف دهائم می‌دانستم چه مزه‌ای میدهد. کیف نشدم، مزه‌اش همان بود که هزار بار در خواب خود را بودم. و امسا مارها ! دیر زمانی دو باره وجود مارها چیزهایی شنیده بودم، من در خواب از آنها رنج می‌کشیدم . آنها میان علفهای جنگل برای من کمین می‌کردند، زیر پاهایم جست می‌زدند، پیام می‌خوردند و دوی علفهای خشک مانعکته سنگمای لخت می‌لویلدند، با تا سر درختان دنیالم می‌کردند ، تن و رختان خود را بدور درخت می‌بیچاندند و مر ر روی شاخه‌های لرزان و شکننده به بالا و بالاتر پادور و دورتر می‌رانندند تا جایی که زمین در زیر پای من در فاصله سر گیجه آوری قرار می – گرفت . مارها ! – بازیان چنگال مانند ، چشمان قهوه‌ای ، پوست درخشان ، فیس فیس و چیخ چیخ شان . آیامن در نهضتین روزی که به سیرک رفتم و دیدم که مادرگیر آنها را افسون و بلند می‌کند مگر آنها را بسیار خوب نمی‌شناختم ؟ آنها آشنا بیان درینم بودند و تا اندازمای دشمن ، چون شبها می‌را پرازترس و وحشت می‌کردند .



آخ ، آن جنگل‌های بی پایان و تاریکی خوفناک آنها ! من برای کدام بی سر انجامی در میان آنها آواره بودم ، من که آدمی ترس و شکار شدنی بودم و از کمترین صدا هولمی کردم و از سایه خودمی ترسیدم ، همیشه تحریک پذیر ، هوشیار و گوش بزنک و آماده بودم تا برای لجفات جانم دیوانه وار پا بفراز بگذارم . چون که من شکار همه جان و ران در زدهای بودم که در چنگل زندگی می‌کردند ، و این از زور سرگیجه و ترس بود که من بیش از آن که شکار جانوران و حشتناکه بشوم می‌گربیشم .

هنگامی که پنج سال داشتم برای بار اول به سیر ک رفت . از آنها ناخوش بخالة برگشتم - اما نه از بادام زمینی و لیمو ناد سرخ گزگ . بگذارید بشما بگویم . همین کمک ماوارد چادر حیوانات شدید یک اسب شیوه کشید و هوا را به تکان درآورد . من دست را از دست پسرم کشیدم و سراسیمه از در ورودی به عقب فرار کردم . من به مردم خوردم و افتادم و در آن هنگامه از قسم یکریز جیغی می‌کشیدم . پدرم من اگرفت و دلداری داد . او به ابیه ابرو مردم اشاره کرد که همه به شیوه اسب بی توجه بودند و با خاطر جمع کردن من ازی خطری خوشحالم کرد .

با این همه ، این از دلدادن بسیار او به من بود که سر انجام با ترس و لرز به قفس شیر نزدیک شدم . آه ، من او را فوری شناختم . جالور در لندن آور ! و در دید درویم یاد بودهای خوابیم ناگهان پدید آمدند . خودشید لیمروز روی علفهای بلند می‌درخشید و گاو وحشی به آرامی چرا می‌کرد ، ناگهان علفهای را حمله تنديک شیر تیره و نک کنار فتند ، او پریده پشت گاو وحشی و آنگاه همه اش مداری شکستن ، لعنه و جویدن

استخوانها بود، یا یک بار دیگر که، یک اسب وحشی سریک آشخود خنک و آرام زالو زد آب بخورد که آن شیر تیره رنگ - همیشه همان تیره رنگ! جستی زد و اسب شیوه کشیدوشلپ شلپ کرد و صدای جویدن استخوانها بگوشنید. و باز دوباره همان هوای تاریک و روشن آندوه - ذا و خاموشی پایان روز فرا می رسد و پس از آن غرش پرسدا و ناگهانی، هانند شیبور قیامت و بی درنگ بدیمال آن فرماده بیوانه وار و صدای بهم خوردن صدایها در میان درختان شروع می شود، و من هم که از قرس می لردم بکنی از آن جیغ جیخوهای جنگلی هستم.

من با دیدن او که در پشت میله های قفس ناتوان بود، بخشم در آمد. به اودن دان غر و چه کردم و جست و خیز کنان بالا و پایین رفتم، داد کشیدم، بی خود مسخره بازی کردم و شکلک در آوردم. او واکنش لشان داد و به میلها حمله کرد و با خشم ناتوانش به من غرید. آخ، شیر هم مرا شناخت و آن صدای ایمی که من در آوردم صدایها دوران کهن بود و او آن صدایها را می شناخت.



پدر و مادرم هر اسنای بودند. مادرم گفت: « این بجه بیماره » پدرم

گفت : «دیوونهس». من هر گز به آنها گفته بودم و آنها بیچ نمی دانستند. من تا آن زمان خاموشی و رازداری درباره این ویرگی خود را پیش بردم بودم و در این قیمه گوشگیری بخودم حق می دادم. من هارگیر را دیدم و در آن شب از سیر کچیزی دیگری ندیدم. من را بخانه برداشت، خسته و کوفته و عصبانی بودم و از دست درازی زندگی دیگر بداندگی که در خواب داشتم ناخوش شده بودم. من به رازداری و خاموشی خودم اشاره کردم. تنها یکبار درباره شگفتی می بینیم که اینها پیش دیگری رازگویی کردند. اویک پرچم بود - اویک دوست نزدیک من بود. ما هشت ساله بودیم. من برای اودیایی را از نومی ساختم که نابود شده بود و خودم باور دارم که زمانی در آن زندگی می کردم. من درباره بیم و هراس دوران کهن ، درباره آفرینش تقویش و شوختیهایی که می کردیم و گفت دگوهای شلوغ و پرسرو صد او آدمهای آتشی ، و خانه های توسری خوردند آنها، به او چیزها گفتند. اویک من خنده دید و مسخره ام کرد و افساههایی درباره ارواح و مرده هایی که شبها راه می روند گفت . اما اویک خیال پردازی بچگانه من پیش از همه خنده دید. هر چه بیشتر به اومی گفت ، او سخت تر می خنده دید. من از ته دل قسم می خوردم که این حرفا را داشت است و او با تعجب به من نگاه می کرد . همچنین ، او داستانهایم را پیش هم بازیم با روش شگفت آوری غلط و درهم برهم شرح می داد ، و اینقدر این کار را کرد نا همه با تعجب به من نگاه می کردند.

این یک آزمایش تلغی برای من بود ، ولی از این پیش - اعد درس گرفتم . من با همنوعان حود فرق داشتم. من یک پدیده نا بهنجار بودم که آنها می توانستند بفهمند و گفتن آن کار را بدنز می کرد و وقتی داستانهای

ارواح و جن‌ها پخش شد من سکوت کردم . من با چهره در هم و گرفته بخودم خندیدم . من درباره شباهای فرسنگ آن دیشه می‌کردم و می‌دانستم که داستانهای من راستینه هستند ، راستینه مانند خود زندگی ، وسایه شک بر آن بیفتاده است .

آن دیشه درباره لولو و غولهای تپه‌کار برای من ترس آورد بود . افتدن از لابلای شاخهای پر برگ و بلندیهای سرگیجه آور ، مارهایی که هنگام در رفتن و فرارهای دبواده وارد به من ضربه می‌زدند و سکهای وحشی که در جاهای بازدیالم می‌کردند و بطرف جنگل می‌راندند - اینها ترس ویم‌های راستینه و حتمی بودند که در زندگی پیش آمده بود و خیال پردازی نبودند ، اینها چیزهایی از تن زنده و عرق و خون بودند . غولها ولولها و من همیترهای خوبی‌بخشی بودم ، برابری با این ترس ویم‌ها بود که آنها را در سرتاسر دوران کودکی ام با من همیتر کردد و هنوزهم ، پس از مالهای سال که این را می‌نویسم ، با من همیترند .



۲

من گفته‌ام که در خوابم هیچ‌گاه یك آدم ندیدم. من بسیار زود به این حقیقت آگاه شدم و محرومیت از هنرخوازی خود را با رنج و سختی حس کردم. با این که بجهه کوچکی پیش نبودم در گیر اگبر قرس و لرز در خواب حس کردم اگر بتوانم تنها یك آدم، همه‌اش یك آدم بپدا کنم می‌توانم از این خواب رها شوم و می‌توانم دیگر در کمند قرس و لرز همیشگی باشم، این فکر لا سالها هر شب به من دست می‌داد - کافی می‌توانست آن آدم را بپدا کنم و در امان باشم !

من باید بار دیگر بگویم که این فکر را هنگام خواب دیدن داشتم، و از آن برای درآمیختن دو مش خود و جای پیوله دو بخش جدا از هم خود سود بردم. منش خوابی من در زمانی بسیار دور، پیش از پیدایش آدمی که عالمی شناسیم، زندگی می‌کرد و آن منش دیگر من، منش خوابی ام خود را تا رسایی داشت هست اسان و تا درون خواب من بیش می‌کشید. شاید کتابشناسان، روشن من در کاربرد عبارت «منش جدا کانه هرا اشتباه بدانند. من کاربرد این عبارت از سوی آلهه را من دانم، ولی ناگزیرم»

در بود یک عبارت بهتر آن را بگویم . من در پشت نارساپی زبان انگلیسی پناه می گیرم . و اینک لگارش درست یا نادرست من درباره این فر کیب :

من هنوز یک جوان دانشکده ای بودم کمتر دسته ای از دیزگی خواهای بیو عمل آنها را بدم . تا آن روز آنها می دیگری روشن بودند . اما در دانشکده با داشن تکامل آرام و روانشناسی آشنا شدم و روش نگری حالت های گوناگون و شگفت آور اندیشه و تجربه را آموختم . برای مثال ، یکی از آنها افتادن از فدا در خواب است - ساده ترین تجربه از خواب ، همانی که تجربه دست اول همه آدم هاست . استادم به من گفت که این طبقه باد بود افزایش است . این برمی گردید به لیاکان بسیار در عاکه در روی درختها زندگی می کردند .

آمادگی افتادن برای آنها که درخت نشین بودند یک خطر همیشگی بود . بسیاری بدینگونه جانشان را از دست دادند . همه آنها افتاده های دهشت آور را آزمودند و هنگام فرود چشمین با چسبیدن به شاخه درختان خود را بجات دادند .

باری ، یک چنین فرود هولناک که با این روش جلوگیری می شد بازده اش یک تکان بود . و این گونه تکان ها دگرگویی مولکولی در سلول های مقزی را بدنبال داشتند . این دگرگویی مولکولی به سلول مقز فرزند می رسید و خلاصه باد بود نژادی می شد . پس ، هنگامی که شما و من ، خوایند ایم یا چرت می زیم که بخوایم ، خواب می ینیم

که داریم می‌افتیم درست پیش از خوردن بزمین ، تاخوشن و نزار بیدار می‌شویم ، آنچه را که برای نیاکان درخت نشین خود دوی داده بیاد می‌آوریم ، واین نشانی است از دگرگونی مغزی است که اشاده باشد از این برده است.

در این چیزی شکفت آور نیست ، جز این که چیزی شکفت ایکیز در غریزه آدمی است . غریزه تنها یک عادت است که در زرفای جسم ما جایگزین شده ، همه اش همین است . این عادت غریزی افتدان در خواب که تا این اندازه برای من و شما و همه ممکن است ، گذرا خود را می‌کند و ما هر گز بزمین نمی‌خوریم . خوردن بزمین مرگبار است . آن پیشینیان درخت نشین ها که بزمین می‌خوردند جایگزینی شد آنچه که هست ، هول فرد مرگبار آنها در سلولهای مغزی جایگزینی شد ولی آنها پیش از آنکه فرزندی از خود بجاگذارند ، بسی در نک جان می‌دادند . شما و من عادتهای مادرزادی خود را از آنها بینی که به زمین نخوردند ، به ازد بردیدیم . این است که من و تو ، در خوابهایی که می‌بینیم هیچگاه به زمین نمی‌خوریم .

واینکه می‌پردازیم به منش دوگانه . ما زمانی که بیدار بیدار هستیم هر گز احساس افتادن نمی‌کنیم . منش بیدار مادر این باره وارد نیست ، پس - در این مورد دلیل و سریختی بیهوده است - این باید بیکش چیز دیگر و منش غریزی باشد که هنگام خواب ما می‌افتد و هم او در این افتاده سا تجربه دارد ، و بکوقاه سخن ، از تجربه‌های فزاد روزگاران گذشته باد

بودی دارد، و منش پیدارها درست بهمان اندازه یا بودی از تجربه‌های پیداری ما دارد.

دراین پله از دلیل آوردام بودکه شروع به دیدن آن روشنایی کردم. و آن روشنایی بزودی با پرتوی خیره‌کننده بر من تایید و هرچه را که ناهنجاز، مرموز و در تجریبه‌های خوابی من بشیوه‌ای غیر طبیعی و ناممکن بود روشن و برجسته‌ساخت. این منش پیداری من بودکه درخواب عهده‌دار من بود، این چیزی دیگر و منش غریزی بودکه میکرسته تجریبه‌های تازه و گوناگون داشت و در مورد خواب دیدن من، دارای یادبودهایی از آن تجربه‌های سراسر گوناگون بود.

این منش چه بود؟ خود او درجه زمانی دراین کره خاکی به پیداری زیسته نا این همه تجربه‌های شگفت‌آور پیدا کرده؟ اینها پرسش‌هایی بودند که خود خوابهای من به آنها پاسخ دادند. او در زمانی بسیار دور، زمانی که دنیا جوان بود، در آن دوره که ما آن را بیلستوسن میانه می‌نامیم، می‌زیسته. او از درخت می‌افتداد ولی بزمیون نمی‌خورد. او هنگام شنیدن غریش شیرها از ترس ور ورمی کرد، خرسهای شکاری او را دنبال می‌کردند و مارها خربه‌های من گباره اومی زدند. او هنگام شودبا همنواع خود پیچ پیچ می‌کرد و هنگامی که در روز از جلوی آدمهای آتشی می‌گردید چیزهای عادی ناهنجار از آنها یاد می‌گرفت.

اما، من شنیدم که هنما پادشاه این این که ما یک منش اپیدایی دیگر داریم که هنگام خواب ما از فنا فرود می‌آید، می‌گویید پس چرا این

یاد بودهای نژادی بدان مان از آآن ها نیست ؟

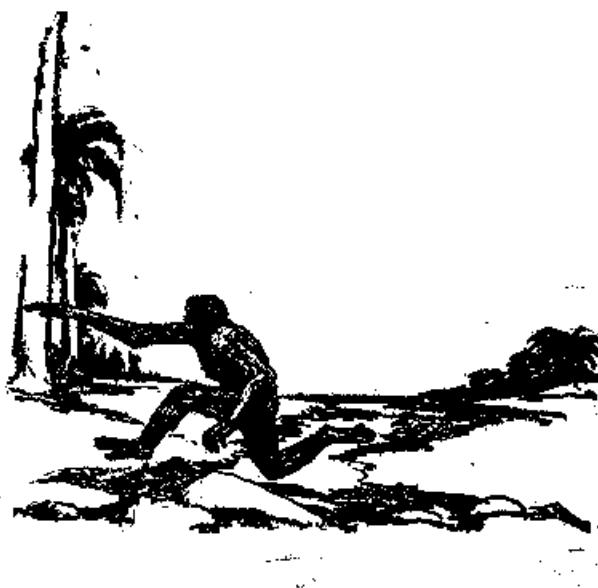
ومن با پریشی دیگر من توانم پاسخ بدهم . چرا یک گوساله دو سر دارد ؟ و پاسخ خود من به این پریشی این است که این یک شکفتی است .
ومن این جوری به شما پاسخ می دهم . من این منش دیگر و این باد بودهای
بکلی نژادی را دارم چون که من یک پدیده شکفت انگیزم .

بگذارید را گویی باشم . ساده قریب نیاد بود نژادی که ما داریم در
خواب و فرد از فضاست . این منش دیگر بسیار عیم است . تنها باد بودی
که دارد همانا افتادن است . ولی بسیاری از ما منش دیگر هوشیار تر و روشن -
قر دارند . بسیاری از ما خواب پرواز ، خواب دنبال شدن از طرف جانور
درقد ، خواب خفگی : و خواب خزیدن و جاتور مودی می بینند . خلاصه
هنگامی که این منش دیگر در همه مائشانهای است ، در بر حی از همان قر بیا
نابود شده است ، در حال که در دیگر ان آشکار قر است . پارهای باد بودهای
نیز و مندتر و کاملتر از دیگر ان دارند .



تمام اینها مسئله‌ای از گوآگوی اندازه در داشتن منش دیگر است .
 در خود من ، اندازه آن بسیار هنگفت است . منش دیگر من در اوال مندی
 نفربیاً با منش خودم برای است . و من در این مورد ، چنان که گفتم ، یک
 آدم شکفتانگیز ، یک شگفتی در به ارث بردن .

من باور دارم که این همان داشتن منش دیگر است ، ولی نه چندان
 پر توان هائند من که چندان را وادار ساخت باور کنند کمی توان آزمون
 های خود را دوباره به پندار در آورد . این برای چنین آدمهای بسیار بعاهد
 پندار بسیار باور کردنی است . هنگامی که آنها بینش حواسی دارند هر گز



یا بود کارها و رویدادهای گذشته را در زندگی ندینه اند، و ساده ترین دلیل این است که آنها پیش از این زندگی گردیدند.

ولی آنها در ان کار دوگانگی خود اشتباه می کنند. آنها منش دیگر خود را قبول ندارند. آنها فکر می کنند این همان منش خودشان است و بر پایه این برداشت می گویند که فقط زندگی گذشته خود را گذرانده اند.

اما، این دو بازه بمنظور آوردن نیست، آنها اشتباه می کنند. من هنگام گردش در جنگلهای دنیای جوان، بینش خود را دارم. ولی این خود من نیستم که می بینم، بلکه کسی است که تنها یک بخشی بسیار دور از من است، از این رو پدر و پدر بزرگ من بخشهای کمتر دور من هستند، این خود دیگر من یک نیای من است، پدر بزرگی از پدر بزرگان دو دهان لزاد من در دوران کهن است، خود او هم فرزند دو دهانی است که بسیار بیش از زمان او انگشت های دست و دایش رشد کرده و از درختها بالا رفت. من با بد یک بار دیگر خطر کرده و بگویم که مرا بایستی یک آدم عجیب بحساب آورد. من تنها نمی توانم قادر به بسیار زیاد دارایی باد بود نژادی باشم، اما دارای یا بوده ای از نیای ویژه و بسیار دور هستم. ولی در همان حال که این بسیار شگفت انگیز است در آن هیچ چیزی انسداده جانب نیست.

اینکه دنباله دلیل من؛ غرب زده یک باد بود نژادی است. بسیار خوب، آنگاه شما و من و همه ایز باد بودها را از پدران و مادران خود من گیریدم.

همچنان که آنها از پدران و مادران خود گرفتند . بنابراین دواینچا باید یک رابطه باشد که یادبودها از راه آن از تسلی به نسل دیگر برسد . این رابطه همان چیزی است که وی ممن آفر « جرم پلاسم »^(*) نامید . این رابطه یادبودهای نظام دوران تکامل آرام نژاد را جایجا می کند . این یادبودها گنک در هم برهم است و بیشتر آنها فراموش شده اند . اما برخی از گوشه های این جرم پلاسم باز زیادی از یادبودهای از خود می برد و از نظر علمی ، آنها بیش از گونه های دنگر نیاگرا هستند و ویژگی ادنی من هم چنین است . من یک شگفتی در دراثت و یک کابوس نیاگرا هست - هر نامی که دلثان می خواهد روی من بگذارد . به حال ، این عن هستم ، راستینه وزنه ، هر روز سه بار غذای دلچسب می خورم ، و شما در این باره چه خواهید کرد ؟

واکنون پیش از آن که دنباله داستان خود را بگیرم ، می خواهم شک دیر باوران جامعه شناسی را که آماده مسخره و درخشندگردن هستند پیش بینی کنم ، آنها ، صد درصد خواهند گفت که چسبندگی خوابهای من به سبب کتابخوانی زیاد من و نمود نیمه آگاه داشت من از تکامل آرام در خواب است . اول این که من هر گزیگ داشجوری درس خوان و با شوق بودم . من آخر همه دشته خود را بیان دمادم . من بیشتر در بند ورزش بودم ، آنهم بليارد و دليل هم ندارد که بزبان نياورم . از اين گذشته ، من تا رفتن به داشکده هیچ آگاهی از تکامل آرام نداشم ، گرچه در دوران کودکی وجوداني تمام خود را زندگی بسیار

کمئن را درخواب ازسر گذرالله بودم . باید پکویم که ، بهر حال ، این خردوریزها در هم بروجدا جدا بودند تا آن که به داشت تکامل آرام دست یافتم . تکامل آرام کلید آن بود ، این مراد و شن کرد و مغزیاگرای مراد و برآه ساخت و گفت که هر پیدوه امر و زی و عادی به گذشته گرایش دارد ، به گذشته ای چنان دور که گویی با آغازنا آزموده نوع بشر همزمان است .

نا آنجاکه من می دام ، آدمی که ما امر و زمی شناسیم در آن گذشته دور نبود . این در دورهای از پیدایش او بود که من حتماً زندگی کرده و هست شدم .

۳

عادی نیز خوابهای دوره نشستین کودکی من چیزی مانند این بود: بنظر من آمد که من بسیار کوچک هستم و دریک نوع آشیانه که از شاخه و ترکه ها بود لولیده خواهد بود. گاهی به پشت دراز من کشم، بنظرم می رسید که ساعتها در این حالت در حال تعاشی بازی پرتو خورشید بر شاخ و برگهای روی سرم و برگهای لرزان از باد، گندانه ام. بازها خود آشیانه هم وقتی که بادتند بود پس دیش می رفت. ولی، همیشه هنگامی که در آشیانه دراز من کشیدم این حس به من دست می داد که يك فضای بسیار پنهان اور درزیرم است. من هرگز آن را ندیدم، و از تکرار آشیانه به آن نگاه نکردم اما می داشتم، و از این که آن فضا در زیر من کشید که دعوه اندشکم يك جانور بزرگ که همه چیز بلع، همیشه مرا می ترساند، ترس برم می داشت.



من این خواب را که در آن خاموش و آرام بودم ویشتر مانند
یک حالت بود تا انجام کاری، چه بسایرها در نخستین دوره کودکی ام
می دیدم. اما در نیمه های خواب شکل های شگفت انگیز، رویداد های
ویرانگر، غرش، صدای شکستن و توفان، با چشم المداز هایی که هر گز
در بیانداری نمی دیده بودم، ناگهان حمله ورد می شدند. سر اینجا آن پریشانی
و کابوس بود. من از اینها چیزی دستگیرم نمی شد. در این میان هیچ
چیز بخوبی داشتم.

می بینید که من یکنواخت خواب نمی دیدم. یک بار یک پوچه
کوچولوی دنیای جوان بودم که توی آشیانه درختی ام دراز کشیده بودم،
بار دیگر یک مرد دنیای جوان بودم که با سرخ چشم هول اگزیمی جنگیدم
و شب آینده خواب می دیدم که در یک روزگرم، سینه خیز و با اختیاط،
وارد یک تالاب می شوم. پیشامدهایی که در آن دنیای جوان سالها از هم

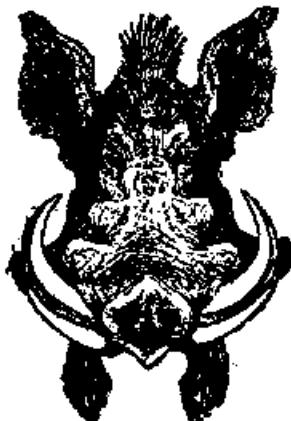
جدا بودند، برای من در آن محیط توی چند دیقه یا چند ثانیه روی می دادند .
 ایتها همه اش شلوغ پلوغ بودند و من نمی خواهم این شلوغ
 پلوغی را به شما تحمیل کنم. این جو بان ادامه داشت تا آن که من دیگر
 جوان بودم و هزاران بار خواب دیدم که در آنها همه چیز روبراه ، صاف
 و روشن بود. آنگاه زمانی فرا رسید که سر رشته زمان بدستم آمد و
 می توانستم رویدادهای کارهارا به ترتیب درستی بهم پیوند بدهم . بنابر -
 این توانستم دنیای جوان تابود شده را به عنوان گونه که من در آن زندگی
 می کردم ، یا من دیگر در آن زمان در آن زندگی می کردم دوباره بسازم.
 برای این که من ، آن مرد امروزی هم بعقب رفتم و همراه من دیگر
 مانند دوران شخصت زندگی کردم .

چون این دارد يك گفتار خسته گشته جامعه مشناسی می شود ، برای
 راحتی شما رویدادهای گوناگون را در چارچوب يك داستان قابل درک
 می آورم . زیرا که در اینجا يك رشته رویداد معین دنباله دار است که
 به تمام خواههاره می باید. برای مثال ، دوستی من با آن و یخته گوش است.
 در آنجا دشمن آویخته گوش و عشق بلاد پا هم هست ، در آمیختن همه
 اینها با هم می شود يك داستان خوب قابل درک و جالب که یقین دارم
 شما آن را می پسندیدید .

من از مادرم زیباد بیاد ندارم. شاید او لین باد بودی که من ازا و دارم
 و بیقین دوشن ترین آنها ، این است : بنظر می رسید که در روی زمین دراز
 کشیده ام ، کمی از روزهای آشیانه بزرگترم ، ولی هنوز توانم و روی
 عله های خشک به اینسوی و آندومی غلتم ، نزم مه می کنم و از گلوبیم صدای
 چندش آوری در می آورم . خوردشید بیگر می تابد و من آسوده ام .

من در خنای باز کوچکی بودم. دور و برم دور سویو تعاوگیا هان من خس -
مانند و روی سرم و در اطراف، تنه و شاخه های درختان جنگل بود .
ناگهان صدایی از اطراف شنیدم . بلند شدم و لشتم و گوش دادم.
تکان نمی خودم. آن صدایی نازک در گلویم خفه شدند. حال جور که
نشته بودم انگار سنگ شدمام. صدا تردید کتر می شد. صدا مانند خر خر
خوک بود. آنگاه صدایی مانند حرکت بدای ازمیان بوته شنیدم. سپس
دیدم که با گذر آن بدن ، سرخهای در هم برم می شولد . بعد از آن
سرخهای کنار رفتند و من چشمان درخشان ، پوزه دراز و دندان سفید
گر از مانندی دیدم .

این یک خوک وحشی بود . او کنچک کاوane به من نگاه می کرد .
یکی دوبار غریب و سنگینی بدش را از یک پایی جلو به پایی دیگر انداشت
و در همان حال سرش را به اینسو و آلو سو حرکت داد و سرخهای را بتکان
درآورد . من مثل سنگ در جایم نشته بودم ، وقتی به او خیره شده بودم
چشمای مژه نمی زد و از ترس ، دل دلم را می خورد .



ظاهر آین بی حرکتی و سکوت از طرف من همان چیزی است که می باشد. من دربرابر نرس، فریاد نکردم، این فرمان غریزه بود، و من همچنان در آنجا نشسته و چشم بر امچیزی بودم که خود هم نمی داشتم چه چیزی است. خوک وحشی سرخها را کنار زد و رفت توانی زمین صاف، کنجه کاوی در چشم اش نایدیدند، چشم اش بیر حماله درخشیدند، او سرش را بطرزی وحشت آور رویه من تکان داد و گامی به پیش برداشت. اودوباره و پس از آن بار دیگر این کار را کرد.

آنکاه من جیغ کشیدم... یا فریاد کردم. من نمی توام آن را خوب وصف کنم، ولی یعنی فریاد جیغ مانند و هوول الکیز بود، چنین برمی آید که این هم در آن دوره از بیش قتها، چیزی بود که از من انتظار آن می رفت، از زدیکیها یک فریاد جواب آمد. بنتظر من رسید که صدای من در آن دم خوک وحشی را پریشان کرده و هنگامی که ایستاد و با دودلی سنگینی بدنش را جایجا کرد، یک شبح خیالی به من غرید. مادر من مثل يك اورانگه اوغان بزرگ یا شمپاژه بود، ولی در هوشیاری و روش‌های معینی، بکلی با آنها فرق داشت. ادام اوسنگین فر از آنها بود و کثیر موداشت. دستهایش به آن اندازه دراز بودند و پایهایش کوتاهتر بودند. او هیچ پوشانکی جزموی طبیعی خود، بتن نداشت. و من من توام به شما بگویم که او وقتی که برا الگیخته می شد، دیوانه بود. او دیوانه‌وار بطرف محل حادثه هجوم آورد. دندانهایش را بهم می سایید، شکلهای سه‌میگینی درمی آورد، خرخر می کرد و فریاد گوشتر اش و پی درمی مانند «خا - آه! خا - آه!» می کرد. و وود او چنان ناگهانی و هراس الکیز بود که خوک وحشی ناخودآگاه برای دفاع خود را جمع کرد و همین کم‌سادرم بطریقش رفت موها بشیخ شد.

آنگاه، مادرم برگشت بسمت من. او نفس خوک وحشی را گرفته بود. من در آن دم که او پیروز شده بود هی دانستم چه باید بکنم. از جا- جستم به پیشواز اورقتم و دست انداختم کمرش را گرفتم و یا و دستش را تگهداشتم - البته، با پایا هایم. من می توأنستم با پایا هایم به آسانی دستهایم آنها را تگهدارم. من با چنلک سفت خودمی توأنستم کشن موها و نیز بست و عنلاتش را که هنگام تلاش و کوشش اورزیز حرکت می کرد، حس کنم. اما همین که جستم و به پیشواز او رقمتم او در همان دم سر زاست پریید. تویی هوا و یک شاخه روی سر خود را با دست گرفت. آنگاه خوک وحشی با صدای تنخ تنخ دندانهای درازش درزیز درختان، به عقب دوید. او از غافلگیری درآمد دوید به جلو و جیغی کشید که نزدیک به صدای شیپور بود. بهر حال این یک خبر بود چون که پس از آن از هر سو جانوران از هیان سر خس و بوته ها هجوم آوردند.



خوکهای وحشی از هر طرف دوران دوان به فضای بازمی شناختند.
آنها بیست یا بیست می‌شدند. ولی مادر من در نوک یک شاخه کلفت،
با صاله چهار متراز زمین ناب می‌خورد و من هنوز به او چسبیده بودم
و ما، دور از خطر در روی آن نشستیم. مادرم بسیار در هیجان بود. او
پنج بج می‌کرد و جیغ می‌کشید و به دسته گرد آمده در زیر که موها بشان
سینه شده بود و دندانها بشان بهم می‌خودد، پنهانی می‌کرد، من هم که
می‌لرزیدم، به جانوران خشمگین در پایین نگاه می‌کردم و کوشش
می‌کردم تا جایی که می‌توانم صدای مادرها تقلید کنم.

از دور صداهای همانند می‌آمد، فقط خفه‌تر بودند، مثل یک غرش
بم. این صداها موقتاً بلند شدند، و بزودی تزدیک شدن او، پدرها،
دیدم - من دست کم بر اساس تمام شواهد دوران به این نتیجه رسیدم که
او پدر من است.

او، مثل پدران امر وزی، یک پدر بسیار جالب بود. او بیعی
آدم بود و نیمی میمون، ولی نه میمون بود و نه آدم. من در لگارش
و دصف او ناتوانم. و امر وزه شیه آن در روی زمین و زیر زمین و
در زیر خاک نیست. او بزرگترین آدم دوران خود بود و باید و زیش
شست و پنج کیلو می‌بود، چهره‌اش پهن و نخست بود و ابروها را روی
چشم‌اش را گرفته بودند. خود چشم‌ها کوچک، تورفته و تزدیک شده بودند.
و میشود سفت بینی نداشت، بینی او کوتاه و بیهن بود، ظاهر ابر جستگی
نداشت، در حالی که سوراخ‌هایش مثل دوسوارخ در روی چهره‌اش بودند.

که بیعای روپیا بین روپیالا بودند.

پیشان او از چشمها بست عقب شیب داشت و موها درست از کنار چشمها در آمده و تاروی سردا فرا گرفته بودند. سرش بشیومای ناهنجار کوچک بود و روی گردی بهمان ناهنجاری کلفت و کوتاه قرار داشت.

اندام او زایدۀ اتفصاد نخستین بود. - چنان که اندام همه ماهای بود. سینه‌اش گود بود، برآستی گودی آن چاله مانند بود. اما در اندام او عضلات غلنه بود، شانه‌اش فراخ بود، دست و پایش راست بودند و اندام او هیچ تناسب چشمگیری نداشت. اندام پدرم نمایانگر لبر و بود، نیروی ببری از زیبایی و لبر وی در آن خود نخستین که ساخته شده بود چنک بیندازد، فشار بدهد، بذرد و ویران کند. کپلهایش لاغر و پاهایش باریک، پرم و وکج بودند و ماهیچه‌های آن رشته رشته بودند. پاهای پدرم برآستی بیشتر مانند دست بودند. آنها بیچیده و گره دار بودند و نرمۀ آن با نرمۀ لبر گوشت وزیبای شما و من کمتر شباهت داشتند. یادم می‌آید که او با گفته پاهایش نمی‌توانست راه برود. این بسبب آن بود که پاهایش گیر نمۀ بودند، بیشتر، دست بودند تا پا، شست پایش بجهای اینکه بادیگران گشتن آن دریک ردیف باشد پایین نز بود، مانند شست دست و ناهمگوی آن با انگشتان دیگر چنان بود که او همتوانست با پایای خود چیزی را بچسبد.

اما ورود او برای من و مادرم که بالاسر خوکه‌ای وحشی روی درخت

نشسته بودیم ، با آمدن همیشگی او فرق چندانی نداشت . او از راه درخت‌ها ، با پریدن از شاخه بشاخه و درخت به درخت آمد ، اما تندا آمد.

من که اکنون این را مینویسم ، میتوانم او ، همان موجود چهار دست و پشم الورا بیینم که از خشم جیغ میکشد و گاه بگاه مکث میکند تا باشست گره کرده بینه خود بزند و از فاصله‌های چهار - پنج متری می‌پرد و باک شاخه را می‌چسبد و در میان درختان قاب می‌خورد و بادست دیگر می‌چسبد و به پیش می‌رود و در راه درختی خود هر گز در نک نمیکند و گم نمیشود .

من هنگام دیدن او در درون خود ، و خود عضلات غلیان و انگیزه پریدن از شاخه به شاخه راح کردم ، و نیز پشتیبانی آن نیروی پنهان در درون عضلات خود را حس کردم . و چرا پیرم ؟ پسر بیجه‌ها می‌بینند که پدرشان تبر را می‌چرخاند و درختان را می‌اندازد و آنها با خود می‌اندیشند که خود آنها نیز در آینده روزی نبر را می‌چرخانند و درختان را می‌اندازند . و همچنین من ، جان و قن من ساخته شده بود لذا هر کاری را که میدرم اتفاقاً میداد ، اتفاقاً بدهم ، و پنهانی راههای هوایی و پرشهای چنگلی را به گوش دل من میخواهد .

پدرم سرانجام به ماییوست . او بی اندازه خشنناک بسود . من لب پایین آمدم او هنگام چشم دوختن بخوکهای وحشی را بیاد دارم . او مثل سک خرخ خیکرد و باک چیزی میگفت ، دندان خنده او که بسیار

بزرگ و مانند دندان قلب سک بود و روی من اثر هولناکی گذاشت بیادم می‌آمد.
وقتار او سازه‌ای شد برای بیشتر آتشی کردن خوکه‌ای وحشی .
او شاخه‌های خشک و شاخه‌های گوچک را می‌کند و پرت می‌کرد روی
دشمنان ، او حتی با یک دست آویزان می‌شد و آنها را دلسوze میداد و در
حالیکه آنها با خشم بیهوده دندان غر و چه می‌کردند بیش خندشان می‌کرد.
او که از این آزارها خورسته شده بود یک شاخه کلفت را برید و با یک
دست و پا آویزان شد و به پهلوی آن در قدمهای آتش گرفته سک میزد و
قایم می‌کوئید بدعا غشان . بی جاست که گفته شود مادرم و مسن از این دست
الداختن خوش مان می‌آمد.



اما آدم از همه چیزهای خوب خسته می‌شود ، سر آخر ، پدرم در

حالی که بادهان بسته میخندید پیشایش در جنگل راه افتاد. در این هنگام آرزویم فروکش کرد و بهترس افتادم و همچنان که مادرم بیالا می دشت و در حضانتابعیت خورد، سفت و سخت او را چسبیده بودم. بیاد دارم که چیزگونه شاخه از منگینی او شکست. او پرش بلندی کرد و با چسبیدن به درخت، من از آگاهی ناخوش کشند و از گویی هر دوی ما در فضا خردشدم. جنگل د پرنو خورشید در روی برگهای پر خش خش از پیش چشم من نیست شدند. یک نگاه تند و تیره به پدرم کردم، او اساهان از پیش روی باز ایستاد تا نگاه کند، و آنگاه همه چیز بسیاهی گرا بید.

سپس من عرق کرده، لرزان و بی دل و دماغ در درختخواب متیل. دار خود بیدار شدم. پنجه بارشدم. باز بود و هوای خنک وارد میشد. چرا غم خواب به آرامی میسوخت. من در اینجا داشتم که خوکهای وحشی مارا نگرفتند و ما بزمین ارسیدیم. اگر جز این بودمن نمیترانستم در اینجا باشم و پس از گذشت صد هزار سال از آن یاد کنم.

اینک خودتان را یک دم بجای من بگذارید. با من در دوره خرد - سالی ام قدم بزنید و یک شب با من در یک بستر بخواید و خیال کنید که چنین قرس ولرز های دریناقضی را خواب می بینید. بیاد داشته باشید که من یک بچه نا آزموده بودم، من هیچگاه یک خوک وحشی را در زندگی خود امداد نمایم بودم، تا آنجاکه این مورد بستگی دارد هرگز یک خوک اهلی را هم نمایم بودم. نزدیکترین آشنایی من با این یکی گوشتی بود که برای صبحانه در روغن خودش جلزو ولز میکرد، ولی، اینک

خوکهای وحشی^۱ من و پدر و مادر خیال‌الام که در فضای بلند بین درختان
تاب میخوددیم، درست مانند بیداری بخواهیم می‌آمد.

آیاشما از اینکه من از شبهای پر کابوس ترسیده و درنج کشیده‌ام
در شگفت هستید؟^۲

من لفنت شده‌ام و بدتر از همه این بودکه من از گفتنش ترس داشتم
من تمیدالم چرا، بجز اینکه یک حس گناهکارانه داشتم، هر چند
که هیچ نمیدانستم چه گناهی دارم. تا آن که، پس از مصاله‌اربع پنهانی به
دوره من دیدرسیدم و دالستم که خوابها بهم چرا و از چی است.

۴

دباره یادبودهای پیش از تاریخ من بک چیز کجع گنده است .
 این چیز، گنگی عنصر زمان است . من همیشه ترتیب رویدادهارالمیادالم
 من میتوانم بگویم که بین برخی از رویدادها بک ، یادو ، چهار یا پنج سال
 گذشته . من فقط میتوانم از روی دکر گونی چهره و پیشہ دوستالم گذشت
 زمان را سردستی حساب کنم .

از این گذشته ، من میتوانم منطق رویدادها را به پدیدهای
 گوناگون بیوک بعدم . برای نویه ، شکی بیست که مادرم و من از دست
 خوکهای وحشی به درخت پناه بردم و وارد دوزهای پیش از آشنایی من
 با آن پنهان شویم . آو پنهان گوش برای من چیزی شد که میتوانم
 بگویم دوستان کوکی . و این بجای خودچنان سروش ساز بود که
 باید بین این دو دووه از مادرم جدا نمیشدم .

من از پدرم هیچ یاد بسودی جز آن که گفتمام ندارم ، او در سالهای
 آینده هرگز دیده نشد . و برپایه آگاهی من از زمان تنها روشنگری این
 است که کمی بعد از سرگذاشت با خوکهای وحشی سربه بیست شد .

حرفی نیست که این یک مرکابهنسکام بود . او نیروی سرشاری داشت و فقط یک مرک ناگهانی و اتفاقی میتوانست اورا از میان بردارد ، ولی من از چگونگی مرک او خبر ندارم - اینکه آیا در رودخانه غرق شدیا ماری او را بله میدارد یارفت توی شکم بیردنان شمشیری ، و رای آگاهی من است .



باید دانست که من تنها چیزهایی را میاد دارم که با چشم انداختن خودم در آن روزهای پیش از تاریخ دیدم . مادرم اگر از مرک پدرم خبر میداشت هر گزی من نمی گفت . از این رو ، من شکم دارم که او برای رساندن چنین خبری به اندازه کافی وازه میدانست . همه می گویند شاید حسنه آدمهای آن روزگاران یک فرهنگ می باجهل آواین داشتند .

من به آلمهای می گویم آوا نه وازه ، چون که صدعا پیش از وازمعا آمده اند . آنها کاربرد و ارزش پایانده نداشتند تا باصفت و قید دکر گون شوند . صفت و قید که ابزار سخن گفتن بودند هنوز پیدید نیامده بودند ، بجا هی وصف اسما و فعلها با بلکاربردن صفت و قید ، آواها را بسا آهند ، دکر گولی در اندازه دانک آوا و کند و تند کسر دن بر زبان می آوردیم . طول ذمان که در بیان آوا ویژه ای بکار می رفت ، معنی آن را دکر گون می ساخت .

ما صرف دستور زبان نداشتیم . هر کس زمان را از روی زمینه آوا
من سنجید . ما تنها در باره چیزهای معین می‌اندیشیدیم . همچنین ما
کارخود را بالا بازی پیش می‌بردیم . من توان گفت که ساده‌ترین پدیده
جدا اگاه و رای اندیشه هابود ، واگر کسی میتوانست چیزی را بیندیشد
رساندن آن به دوستانش دشوار بود . برای آن آوا نداشت . او پیش از حد
الدوخته آوابی خود را فشار بود . او اگر برای این اندیشه آواهایی از خود
درمی‌آورد دوستانش این آواه را نمی‌فهمیدند . آنگاه به این علت بود که
بر می‌گشت به لال بازی و هر جود که میتوانست آن اندیشه را روشن
می‌ساخت و در هیان حال آن آواها را چندین بار تکرار می‌کرد . بدینسان
زبان پیشرفت کرد .

با داشتن چند آواز تازه ، می‌توانستیم کسی پیشتر از آن آواها
بیندیشیم . آنگاه برای به زبان آوردن آن اندیشه تازه یا زمان‌چند آوابی
تازه می‌شدیم .

بهر حال ، گاهی در اندیشه کردن بسیار پیشتر از آوابی خود به پیش
می‌رفتیم تا به پدیده‌های جدا اگاه که ما نمی‌توانستیم بروشن یادیگران
در هیان بگذاریم دسترسی پیدا کنیم (من پدیده‌های گنک و تاروش را در
نظر دارم) . با این حمه در آن دوره زبان پیشرفت نکرد .

آه ، باور نکنید که ما بشیوه‌ای شگفت آور ساده بودیم .
اما ما بسیار چیزها می‌دانستیم که امروزه نمی‌دانند . ما می‌توانستیم
گوشها بساند را بیچاره نیم ، بالا سیخ کنیم و بعیل خود بیاین پهن کنیم . به

آنای می‌توانیم بین دو شاهه خود را بخفریم . می‌توانیم با پایان
سنک پرستیم . من خودم باورها این کار را کردم . ده این مسوده ، من
می‌توانیم زادوهای پنهان راست نگهداشتم و از کپلهایم بطرف جلو خم شده و
آریم را بزمین بر سامن ده نوک ایکت را .

و اما درباره لاله پر فضحاء ، خوب ، من فقط آرزو دادم کافی پسر بجهة
قرن بیستم می‌توانست ها و این بیند . ولی ما هیچ کلکسیون نعم پسند نه
دوست نکردیم . ها آنها را می‌خوردیم .
من بیاد دارم . اما من از داشتن خوبیتر شدم اول بگفاید از
او یخنه گوش و دوستی هان بگویم .

در همان دوران نوجوانی ذلگی ام بود که از مادرم جدا ماهرم
شاید این بعلت آن بود که پس از مرگ پدرم او برای خودش شوهر دیگری
پیدا کرد . من یک چند یادبود از او دارم و آنها اذ آن خوب خوبهایش
بیشند . او یک مردک سفید بود . او هیچ کند و خشک بود ، او بسیار طرز
و چابک بود . فر غرجنه ای او حالا هم که دوباره آن فکر می‌کنم ، مرا
می‌رساند . مفراز بیش از آن نهی و گیخته بود که به او امکان بدهد
هدف داشته باشد میتوانیم توی نفس هیشه مرا بیاد او می‌آمداند . او
میمون دار بود ، این بیشین تکارشی از اوست که من من تو ایم به
شما بدهم .

او از همان اول از من نظر داشت ، و من بزودی آگله شدم که
باید از او و شوختی های بدخواهانه اش بترسم ، او از هر جا که من آمد من

من خزیدم بسوی مادرم و من چسبیدم بهار، ولی من در آن زمان پیوسته
بزرگتر نمیشدم و آشکار بود که رفته رفته من توالم از مادرم دور شوم، و
دورتر و دورتر بروم، و این همان فرصتی بود که غرغرو درین آن بود
(باید بگویم که در آن روزها ها اسم نداشتیم و بیچ اسما شناخته نشده
بودیم، من خودم برای راحتی به نیمه آدمهای گوتاگونی که رابطه نزدیک
داشتیم نامهای گوتاگون دادم، غرغرو شایسته ترین نامی بود که میتوانیم
برای نابندی گرامی ام پیدا کنم، بخودم هم «گراندندان» نام دادم.
ندان خنده من بگویهای چشمگیر بزرگ بود)،

اما برگردیم به غرغرو، او بایسیگیری «مرا در قوس ویم لگه
میداشت، او همیشه بیشگونم من گرفت و مشمیمی زد، و هنگام لزوم از
کنک زدلم خودداری نمیکرد، بیشتر وقتها مادرم دخالت میکرد، وجه
خوش بود دیدن او هنگامی که موها بش راسینخ میکرد، بازده همه اینها
میک دعواهای خوشگل و بسی پایان خانوادگی بود که من مایه آن
دعا بودم.

نه، زندگی خانوادگی من شد بود، وقتی که این جمله را
من نوشت بخودم من خندي بدم، زندگی خانوادگی اخانه! من به معنی
امروزی خانهای نداشتیم، خانه من یک هشتبنی بود و عجباردیواریه
من در زیر نوجه و پرستاری مادرم زندگی میکردم، نه در خانه، و مادرم
در هر جا زندگی میکرد، چه باکه شب من آمد و او بالای درخت حا
بود.

مادرم کهنه پرست بود. هنوز شانح و برکه درختان را بخود می- آویخت. راست است که واپسگانی از گروه ما در غارهای روی رودخانه زندگی میکردند. اما مادر من بدگمان و هقب مانعه بود درختها برای او خوب بودند. البته ما یک درخت ویژه‌ای داشتیم که همیشه شب را در آن بسرمیزدیم، اما باز هاهنگانی که شب هارا میگرفت روی درختهای دیگر میماندیم. در برخی از سه شاخه‌های راحت نوعی لایه نامهوار از شاخه‌های کوچک و بزرگ و علفهای جنگلی بود. این بیشتر به یک لانه بزرگ پرنده‌گان شبیه بود تا بهر چیز دیگر، هر چند که ساخت آن هزار بار ناجور قرار لانه پرنده بود. اما این یک چیزی داشت که من در لانه پرنده‌گان ندیدم، و آن سقف بود.

آه، نه آن سقفی که آدمهای امروزی میسازند! و نه آن سقفی که عقب مانده ترین بومیان امروزی درست میکنند. این سقف بی‌انداز مزشت‌تر از زشت ترین کاردستی آدم بود. آدمی که هالو و امیشنا سیم سقف‌ما میکجور کنن‌مای و در هم در هم بود. در بالای سه شاخه‌ای که‌ما روی آن زندگی میکردیم یک کله از شاخه و بوته خشک بود. چهار یا پنج سه شاخه تزدیک چیزی بودند که من میتوالم بگویم ستونهای کناره. این چوبها فقط کلفت بودند فطر آنها از دیگر به سه سالت یا کمی بیشتر بود. آن شاخه و پیوشالهاروی آنها بودند. انگار آنها را الکی پرت کرده‌اند به آنجا. در آنجا هیچ شانی از گالی پوش نبود. و من باید افرار کنم که آن سقف در بیک بارندگی سخت باوضع نکبت باری چکه میکرد.



اما از غرثرو . او زندگی خانوادگی را برای مادرم و من یک بارستگین کرده بود - هدف من از زندگی خانوادگی آن آشیانه چکه کن بست بلکه زندگی بکجا همیشه من است . اور درز جر و آزار من مسیار کینه - جو بود . این بگانه کاری بود که او بیش از پنج دقیقه بکریز به آن می - پرداخت . مادرم بیزی با گذشت زمان بدفاع از من کمتر علاقه داشت . از دادو بی داد بی درین آن مردک غرغرو فکر کرد که من برای مادرم یک بلا شده ام .

باری ، زمینه چنان باشتاب از بد بدتر میشد که میباشد من بیل خودم از آن خانه میرفتم . اما خوشبودی انعام کاری چنان آزادانه به من دست نداد . پیش از آنکه آماده رفتن شوم بیرون کردند ، و من این رامو بمو بیاد دارم .

یکروز که در آشیانه تنها بودم غرغره فرمت بست آورد .
مادرم و غرغره رفتند به باللاق سبل کوهی . همه نقشه ها را باید او
کشیده باشد ، چون سایی آمدن اوراهنیم که به تنها بی ازیان جنگل
زدیک می شد و با خشم نورگی می خردید ، او ، مانند تمام مردان تیره ها
هنگام خشمناک بودن یاهنگامی که می کوشید خود را خشمناک نشان
پنهان ، گاه بگاه می ایستاد کاپلعت بینه خود بزرقه

من وضع بیچاره خود را حس کرد و لرزان و دولا دولا رقصم توی
آشیانه غرغره یکراست آمد بوی درخت . بیادم می آید که آن یک
درخت بلوط بود و شروع بیدلا آمدن کرد او از جار و جنجال آزار دهنده
خود یکدم باز نه استاد . چنان که گفتم زبان هابیار لا چیز بود و او باید آن
را از راه های گوناگون کش میداد که بکمک آن مرا از لغرت بسی پایان
خود بعن و بیت او در آجعا و آنگاه یکسره کردن کار من ، آگاه
می کرد .

همچنان که او داشت از شاخه بالا می آمد من از روی شاخه
بزرگ افقی فرار کرد . او دیالم کرد و من دور د دور رفتم سر ابعام
رسیدم بشاخه های کوچک و برگها . غرغره عیشه ترسو بود ، و آن
خشمی که بیش از همه نشان داد اخطار او بود . او می ترسید که ناس
شاخه های کوچک و برگها دیالم کند ، چون که اندام سنگین او بیش از
رسیدن بمن شاخه را می شکست و بزمین می افتاد .

ولی لازم بود که بمن برسد و آن مردگ پست این داخوب میدانست .

چشمان ریزش با آگاهی درآمده وار و شانی از بد خواهی بر چهره اش میدرخشد . او آغاز به پس دیش رفتن کرد . او، هی پس دیش میرفت ! ومن ، در بالا نوک شاخه ، بشاخه های کوچکی که رفته رفته از سنگینی من میشکمتند چنگ می آمد اختم . زمین در قش مقرب زیر یای من بود .

او دیوانه وار و دیوانه وار تر به پس دیش میرفت و با نگاه نفرت اگلیز نیشن را بازمیکرد . آنگاه یا مان فرا رسید . هر چهار گیر من به بیکباره شکستند و من پشت بزمین ، هنگام افتادن ، در حالی که دست و پایها یم هنوز شاخکهای شکته را چسبیده بودند ، به اونگاه می کردم . خوب شنیدن خرکهای وحشی در زیر درختها نبودند و با افتادن من بونهای سفت و نرم شکستند .

افتادن من همیشه خوابم را برم میزد ، نکان عصبی کافی بود که که این صدهزار سال را در بیکدم بهم پیوند دهد و من را در رختخواب کوچکم بیدار کنم ، جایی که شاید هنگام عرق کردن ، لرزیدن و شنیدن صدای ساعت خرسکی که در راه و ساعت را آگهی میکرد ، خوابیده بودم ، اما این خواب را که در آن از خانه رفتم چندین بار دیدم بودم و هنوز هیچگاه در آن بیدار نشده بودم . من همیشه هنگام افتادن از میان شاخ دیر گها جیغ می کشیدم و با صدای بامب بزمین می افتادم .

خراشیده کوقنه و غاله کنان هم اجفا که افتاده بودم ، دراز کشیدم ، از لابلای بوته ها میتوانستم غرغروف رایینم . او بک آهنگ شاد شیطانی

سازگرده بود و با بالا و پایین دقت خود و رعیت کرد. من زیاد در پنهان درختان نماندم، چون میدانستم که آم و قاله رسایی که از درد و غم خود سر داده بودم، این خطر را بدنیال دارد که جانودان شکاری را بسوی من بگشاند.

بیام می آید که حق من فرونشست و به تماسای اشایه های فروغی که به مژه های تا اندازه ای باز وسته شونده و اشک آسودم می تایید علاقه مند شدم. آنگاه به بررسی پرداختم و دیدم که در اثر افتادن، زیاد آسیب ندیدم. چند تا ازموها و چند جای پوست بدنم در اینجا و آنجا کنده شده است. توک تیزو اره مانند یک شاخه دوسانت و نیم تمام در بازویم فرو رفته بود و کپل راستم که فشار برخورد بازمیں به آن واود شده بود، درد نوا افرسایی داشت، اما اینها، رو به مرتفعه، آسیب فاچیزی بودند. استخوانها هم هیچ نشکته بود، و در آن روز گاران گوشت آدم بهتر از اهر و ز درمان پذیر بود. ولی این افتادن سخت بود، چرا که تا پاک هفته بعد بلت کیل آسیب دیده ام میانگدیم.

آنگاه، همانجور که در آنجا دراز کشیده بودم دستخوش پرینشانی شدم و به بیخانمانی خود می بردم. اراده کردم هرگز به پیش مادرم و غر غرو بر نگردم و بجهاتی بسیار دور آن چنگل، هولانگیز بروم و برای خودم درختی پیدا کنم و شب را در آن بسر آرم. اما در باره خوراکی خودم میدانستم از کجا پیدا کنم. در آن سال آخری من برای خوراک زیر باره مت مادرم بودم، آنچه که او بمن ارزانی داشت لگه که داری و راهنمایی بود.

چهاردهست و با وترم و آرام از میان بوته‌ها می‌گذشم . یک بار به پشت سرمه‌گاه کردم و دیدم غرغروف هنوز در میز نظر به پس و پیش میرود . این چشم انداز خوشایند نبود . من بسیار خوب میدانستم که چگونه گوش بزر لک باشم ، و در این اختیان راه‌پیمایی ام در روی زمین بی‌اندازه بادفت بودم .



من هیچ دراین فکر نبودم که بکجا می‌روم . من هم‌داش یک هدف داشتم ، و آن دور شدن از دسترس غرغروف بود . از درختها بالا رفتم و ساعتها در میان آنها آواره بودم و از این درخت به آن درخت میرفتم و هر گزیا به زمین نمی‌گذاشت . امامن در هیچ سوی دیگر ای از رفتم و یک‌گز در حرکت نبودم . این سرشت من بود همچنان که سرشت تیره من بود تا ول و بی‌هدف باشدند . گذشته از این من یک بچه بیشتر نبودم و زیاد استادم قادر راه بازی کنم .

رویدادهای هنگام بیرون آمدن از آن خانه دریاد من بسیار گنگ هستند . خوابهایم آنها را در بن نمی‌گیرند . منش دیگر من چیزهای

بساری را فراموش کرده است ، بسوی شه ده همین دوره من توانستم خوابهای گوناگون را دریافت کنم و میان بیرون آمدن از خانه درختی و درودیه غارها پل بزمم .

بیاد میآوردم که چندبار بهوای آزاد آمدم . من این کار را با قوس و لرز آنجام می‌دادم ، تا بزمین میرسیدم با سرعت تمام می‌پیغیردم . یادم می‌آید که در آنجا روزهای بادانی و آفتابی بود ، چون که پایستی تا دلم میخواست به تنها بی‌بکردم . من ، بسوی شه میچارگش ام هر باران و رایج کر منگ و سیر کردن خود را خواب می‌دشم . یکی از یادو هایم شکار گردن هارمولکهای کوچک در روی یک بلندی بی درخت بود آنها می‌دریگند نزیر منگها ، و بیشتر شان فرار کردند . املمن گاهی هر یک منگ را بر میگردانم و یکی از آنها را امی گرفتم . من از هارمهایی که در این بلندی بودند می‌ترسیدم . آنها مراد بیال نمی‌کردند ، آنها فقط روی منگهای پهن خودشان را آختاب می‌دادند . اما قرس مادر زادی من از آنها چنان بود که بهمان تقدیمی ویزی وقتی که دیبالم می‌کردند ، از آنها می‌گردیم .

پس از آن پوست تلخ تهائیهای تازه را می‌جویدم . من خوردن گردی میزبان پوست نرم و مفرز شیری آن را بستخن بیاد می‌آوردم . من زیالی را که چادرشکم درد شده بودم روش تراز همه بیاد دارم ، شاید این شکم درد از گردی کال یا آن هارمولکها بود . من همی داشتم ، امّا دام شامی آوردم که در آن چند ساعت باداشتن قولنج و لولیدن در روی آن زمین جانوری مرانه بلعید .

۵

همینکه از جنگل درآمد نگاهم ناگهان افتاد به چشم انداز،
من خود را در مرز یک زمین بزرگ و بکدست باقتم، در یکسوی این
زمین پر تگاههای کنار رو دخانه سرمه آسان کشیده بود، درسوی دیگر
رو دخانه بود. زمین کنار رو دخانه تالب آب شیب داشت، ولی اینجا و
آنجا درس اشیبی زمین چند جا گذرگاه بود، آبشخورهای گروه و نیرمای
که در غارها زندگی می کرد در آنجا بود.
این زیستگاه اصلی گروهی بود که من به آنها برخوردم، باکش -
دادن کلام می توان این دهکده گفت، مادرم و غرخرود، من و چند
من ساده دیگر چیزی بودیم که می توان گفت حومه نشین، ما بخشی از
این تیره بودیم که از آنها دور قرنگی می کردیم، این یک راه کوتاه بود
هر چند بیمودن آن بسبب گردش من، یک هفته وقت گرفت، اگر سکمه
می آمد یک ساعته پیشوده بودم،
اینکه کزارش، از کتار جنگل، غارهای بغل پر تگاههای رو دخانه
در آن زمین باز وباری که بسمت آبخشور را دیدم، و در آن نمین باز

بسیاری از آن تیره را دیدم ، من که بچه‌ای بودم یک‌کهفته آواره بودم در آن یک‌کهفته یکی از بستگانم را هم قیدیدم ، من درترس و پرسشانی ذنگی می‌کردم ، همینکه بستگانم را دیدم ، شادی سرایا بهم را فراگرفت و سراسیمه دویدم بطرف آنها .

آنگاه گویی یک حادثه شکفت انگیز رخ داده است ، برخی از آنها همین که مرا دیدند یک صدای آگاه‌کننده سردادند ، آن گروه که از ترس و بیم فرباد می‌کردند دریک چشم بهم زدن گردیدند ، آنها با پرش از روی سنگها و بالارفتن با دست و پا ، بکام غارها فرو رفند و فایدیدند ... هیچکس جز یک پسر بچه کوچولوی هیجان زده در تزدیکی آن پرنگاه نبود ، او بشیوه‌ای اندوهبار شیون می‌کرد ، هادرش ناگهان بیرون پرید ، پسر بچه جست بغل هادرش و همچنان که هادرش از پرنگاه بالامیرفت سفت و سخت به او چسبیده بود .

من تک و تنها ماندم ، آن جای شلوغ ، ناگهان خلوت شد ، من نشتم روی زمین و بیچاره وارناله سردادم ، من سردویاوردم که این گروه چرا از من فرار کردند ؟ بدهاکه بشیوه زندگی آنها واردشدم ، دالشم ، آنها وقتی که دیدند من بدو و باشتای از جنگل درآمدم فکر کرددکه یک جانورشکاری دنالم می‌کند ، من با ورود بی رویه خود آنها را درم دادم .

وقتی بهدهاشه غارهانگاه کردم دریافتیم که آنها دارند یه من نگاه می‌کنند ، بزودی کله‌های خود را بیرون آورده‌اند ، کمی بعد هم دیگر رابه پس و پیش فراخواندند ، در آن شتاب و سراسیمه کی جوری شدکه همه

تو افتدند به غارهای خودشان بروند . پادهای از کوچکترها به غارهای دیگران پناه برده بودند . مادرها آنها را بنام صدا نمی کردند ، زیرا این چیزی بود که ما هنوز یاد نگرفته بودیم . همه بی‌نام بودند . مادرها فریادهای جنجالی و شوریدن می کردند که بچه ها می شناختند . از این رو ، اگر مادرم در آنجا صدایم می کرد می توانستم صدای او را در میان صدای یکهزار مادر بشناسم و او هم می توانست صدای من را در میان هزار صدای دیگر تمیز بدد .

این فراخوانی تا چندی ادامه داشت ولی آنها با احتیاط تر از آن بودند که از غارهایشان بیرون بیاوردند و پا بزمین بگذارند . سرعاجم پسکی از آنها بیرون آمد . من نوشت چنین بود که او نقش بزرگی در زندگی من بازی کند و از این رو در آن هنگامه او نقش بزرگی در زندگی همه وابستگان آن بیره بازی کرد . او در آن دوره از تاریخ چیزی بود که من می توانم او را سرخ چشم بنامم . این لام بعلت چشمان آتشی او بود ، پلکهایش همیشه سرخ بودند که در اثر انگیزه ویژه ای پدیدید می آمد و نمایانگر ددمنشی ترس آور او بود .

او از هر جهت یک جانور در لنه بود . از نظر بدالی او غول آسا بود . وزن او شاید هشتاد کیلو می شد . او از گوله ما ، گندمترینی بود که تا آن روز دیده بودم . من هرگز یکی از آدمهای آتشی و آدمهای درخت نشین را به این گندگی ندیده بودم . گاهی ، هنگامی که در روزنامه بشرح مشتذنان و فهرماناتان بر می خوریم پیش خود می گوییم

بهترین آنها در بر ابراین غول چه می توانند بکنند .

درینه که هیچ کاری نمی توانند بکنند . او بایک چنگ آهنین خود و یک کشش می توانند یک عضله ، بگوییک عضله دوس را با دیشه از بین آنها بکنند . یک خوبه شل پشت دستی هشت او می توانست کاسه سر آنها را مانند پوست تخم مرغ خرد کند . او می توانست با یک پیچش پای بلید (یا دست عقب) خود روده های آنها را در بیاورد . با یک چرخش می توانست گردن آنها را بکند ، من می دانم که او می توانست شاهر ک گلودر جلو و مغز نیره پشت آنها را با یک فشار آرواره در بکدم سوراخ کند .

او نشسته می توانست به درازای هفت متر بیرد . او به شیوه ای فرات انگیز پشمalo بود . این مایه غرور ما بود که پشمalo



بودیم . اما او سرایا پوشیده از موبوود، هم در زیر بازوan و هم روی آنها وحشتی روی گوشایش هم مودد آمده بود . تنها جاهایی از من او که مو در لیامده بود کتفهایش را باها و زیر چشمهاش بود، او زشنی وحشت آدری داشت ، پیش باز در لند وارولب زیرین گفته و آویخته با چشمان حول - انگیزش هماهنگی داشت .

این بود سرخ چشم . او با اختیاط تمام از غار خود میرون خزند و آمد پایین . مرا نادیده گرفت و به شناسایی پرداخت . او هنگام راه رفتن از بند ران به جلو خم می شد . او چندان بجلو خم می شد و دستهایش آقند دراز بود که با هر گام بند انگشتاش در هر طرف بزمین می رسید . او از دولادولا رفتن ناراحت بود و خودش بند انگشتاش را به زمین می زد که توازن خود را نگهداشد . آه، بگذار بگوییم که او می توانست چهار دست و پا بدد و در آنهنگام این کاری بود که ما در انجامش فاشی بودیم . گذشته از این در میان ما کمتر کسی بود که در راه رفتن توازن خود را با بند انگشتاش نگهداشت . چنین فردی یک یا کرا بود ، و سرخ چشم بیشتر نیاگرا بود .

اینست آنچه که او بود یک یا کرا . ما در جریان عومن کردند زندگی درختی خود باز زندگی در روی زمین بودیم . چندین نسل در جریان این دکر گویی بودیم، اندام و رفتارها نیز عومن شده بود . اما سرخ چشم برگشته بود به گونه بسیار غختین درخت شینان . او چون در میان تبره ها بدینا آمده بود ، بنای اجر پیش ما ماند . اما در اصل ، او نیاگرا بود و آنچه جای او نبود .

او ، بسیار هوشیار و گوین بزنک در آن زمین باز به اینجا و آن
جا می رفت و به دور نمای میان درختان خیره می شد و می کوشید از آن
جالود شکاری که همه گمان می کردند مرا دیمال می کرده لشانی بیابد ،
و منگامی که این کاردا می کرد به من هیچ توجه نداشت و غارنشینان
جمع شده بودند لب غارها و نگاه می کردند .

سر انجام ، پیدا بود که او پذیر فته خطر در آن دور و پرها کمین
نکرده است . او داشت از سر بریمکه بر می گشت و از هم انجما زیر چشمی
به آشخون نگاهی کرد . راه در پیش گرفته اورا به من نزدیک کرد ولی
هنوز به من توجه نکرده بود . او همچنان کترهای بر اه خود می دفت
تا در بر این من فرار گرفت ، و آنگاه بی اخطار و باشتاب باور نکردنی یک
مشت به سرم زد . من چهار مترا دورتر کله پاشدم ، و بیاد می آورم که ایمه
بیهود و در همان دمی که خربه را در یافت کردم ، غرش خنده غدغدوار
و جینه هاند را که از طرف غارها بر خاسته بود ، شنبیدم . این ، دست
کم در آن روز یک شوخی بزرگ بود ، و غارنشینان از تadel از آن فدر .
دانی کردند .

به این ترتیب من به آن نیره رسیدم . سرخ چشم دیگر به من
توجه نکرد ، و من آزاد بودم به دلخواه خودم ناله و عوقق کنم .
چند تن از زنان ، کنجه کاوane دود من گرد آمدند و من آنها را شناختم .
من سال پیش از آن ، آنها را هنگامی که هادرم مرا به در محای فندق
برده بود ، دیدم بودم .

ولی آها بزودی از دورمن رفتهند و جای خود را به یک دوچین
جوان کنجه‌کار و مردم آزار دادند. آنها دور من حلقه زدند، با ایگشتان
به من اشاره می‌کردند، شکلک در می‌آورده‌اند، به من سیخونک می‌
زدند و نیشگویم می‌گرفتند. من ترسیده بودم و تایک چند تاب آوردم،
بس از آن خشم سرا پایم را فرآگرفت و با چنانک و دندان پریدم به
گناخ ترین آنها. این کسی جز خود آویخته گوش نبود. من خوداین
نام را به او داده بودم، چون که او می‌توانست فقط یک گوش خود را
راست کند، گوش دیگر من همیشه خواهید بی‌حرکت بود. پیشامدی
به عضله آن آسیب رسانده بود و اورا از کار برداشته بود. آن بی‌هره ساخته
بسود.

او با من گلاویز شدو مامتل در پرسیجه چنگاوار به جنگ پرداختم.
ما پنهانی از دیگر قیم و گازگر قیم، موکندهم و بهم مشت کوبیدم و هم دیگر را
زمین زدیم. یادم می‌آید که تو استیم فن اوچ بندرا که در داشکده اسم آن
را داشتم، بکار بیندم. این فن به من امتیاز قطعی داد، ولی من
لتوانستم دیری از آن ببریم. برداری کنم او یک واپس را پیچاند و با آن پا
(یا دست عقب) چنان حمله در نیمه ای به شکم کرد که ایگادمی خواهد
رودم چایم را دریاورد. من او را رها کردم فا خودم را نجات بدهم، و آنگاه
درباره هم دیگر را چیزیم.

آویخته گوش یکال بزرگتر از من بود، ولی من چند برابر



خشمشکین قر ازاوبودم وسراجمام ، او با بفرار گذاشت من در آن زمین باز
و درباریکه بست رو دخانه دبالش کردم . اما او با آنجا بهتر آشنا
بود ولب آب می دوید تا از باریکه دیگری رفت بالا . او آن راه را
از میان بر زد و دوان دوان وارد یک غار دهانه گشاد شد .
من از پیش این را می داشتم و پشت سرش وارد تاریکی شدم .

آنگاه من بستختی ترسیدم . من پیش از این در غار بودم ، در آنجا
قاله و فرماد را سردادم ، آویخته گوش باختنه و در می گرد و نادید
خودش را می الداخت روی من و سرتکونم می کرد .

او برای برخورد دوم خطر نکرده بهر حال . خودش را دور نگرفته .
می داشت . من میان او و دهانه ورودی بودم و او از پهلوی من نگذشت .
ولی بنظر دیدکه او بیرون رفته است . من گوش فرا دادم ، ولی نتوانستم
در جایی از او سراغ بگیرم . این گیجم کرد و وقتی که بیرون رفشم
نشستم نا نگاه کنم .

او از دهانه ای که من گمان می بردم هرگز بیرون نیامد . ولی
پس از چند دقیقه زد زیر آرنجم . من دوباره دبالش کردم ، و دوباره
دویندم توی غار . اما این بار دم دهانه ایستادم . کمی عقب رفتم ایستادم

و نگاه کردم، او دیگر می‌رون نیامد، ولی، بلز مالند دفعه پیش‌نذ ذیمر آریجم و هرای بار سوم، من تادرون غاردلبالش کردم.

این بازی چند بار تکرار شد. آنکه بعد این باش وقت نوی خاد و در آنجا بیموده در جست وجوی او بودم. من کنجهک او شده بودم. من لعن قهیمیدم چرا او از من می‌گیریزد، او همیشه من رفت هوی خوار و هیچ‌که از آن می‌رون نمی‌آمد، ولی همیشه تا تزدیک آریجم من آمد و دستم من انداخت. بنابراین، جنگ ما خود بخود شد یک بازی قایم باشد. ما تمام بعد از ظهر، با فاصله گاه‌بگاه، سر کرم بودیم و یک روح شوخت آمیز و دوست‌انه بین ما پدید آمد. سر آخر، او لذ من فرار نمی‌کرد و مایش هم نشتمیم و دست انداختیم بگردن هم، کسی چد راز غار دهانه‌گشاد را فاش کرد. او دستم را گرفت و به درون خلر راهنمایی کرد. این غار بایک شکاف باریک به غار دیگر راه داشت و از این راه بودکه دوباره به هوای آزاد می‌رسیدیم.

پس از آن ما یاران یک بودیم. هنگامی که جوانان دیگر دورم می‌کردند آزارم کنند او در حمله به آنها به من می‌پیوست. ما چنان گینه‌نوزانه رفتار می‌کردیم که بزودی ما را بعال خود گذاشتند. آویخته‌گوش من را با دهکده آشنا کرد. درباره چگونگی و آینهای آنجاه کمن‌چیزی بودکه بمن بگوید، او واژه‌های لازم را نداشت. اما من با دیدن کارهای او بسیار بادگرفتم، اوجاها و چیزها را نیز به من لشان داد.

او را با خودش به زمین باز، بین رو دخانه و غار و جنگل برد.

ماه در چنگل در یک علفزار بین درختان هر چهار گنجی خوردیم . سپس از رودخانه آب خوبی نوشیدیم و از راه آب شکور روانه غارها شدیم . درباریم که بودیم که به سرخ چشم برخوردیم . اول من دیدم ، آویخته - گوش گز کرد و رفت کنار دولا دولا روانه کنار رودخانه شد . من بین - اختیار و طبیعتی از او پیر وی کردم . آنگاه بود که نواستم به انگیزه نرس او بیم . این سرخ چشم بود که میان باریم که با باد و بروت و اخمر در لبه وار و چشمان آتشی گام بر می داشت . من دیدم که همه جوانان نا



او را سر راه می دیدند مثل ماکز می کردند و کنار می رفتند و بزرگترها ، هنگامی که او تزدیک می شد با چشمان تکران او را می بایدند و کتار می کشیدندتا وسط باریم که را به او واگذار کنند .

تا هوا تاریک و روشن می شد زمین بازگنار رودخانه هم ازغاره شینان خالی می شد . آنها بغارهای بی خطر پناه می بردند . آویخته چوش رفت بخوابید . ما به بالا بالا های پر لگاه ، به غارهایی که از حمه بالادر بودند می رفتیم ، به شکاف کوچکی می رفتیم که از پایین دیده نمی شد . آویخته چوش بزود وارد آن شد . من با دشواری بدنبالش رفتم ، دهانه آن بسیار تک بود ، و آنگاه من خود را در یک خوابگاه سنگی کوچک یافتم . قدمن زیاد کوتاه بود ، بیش از هفتاد سانتیمتر بود و شاید از پهنا و درازا یک متر و پلک متروپسی سانتیمتر می شد . ما در آنجا همدیگر را بغل کردیم و تا صبح خوابیدیم .

۶

هنگامی که جوانان بیباکتر توی غارهای دهانه گشاد و بیرون آنها بازی می کردند ، من بزرودی دریافتمن این غارها خالی اند . شب - هنگام کسی به درون آنها نمی رفت . تنها غارهای دهانه شکافی بکار می آمد ، هرچه دهانه باریکتر بود بهتر بود . این از ترس جانوران شکاری بودکه در آن روزها و شبها زندگی را برای ماکرده بودند یک پارسنگین .

در نخستین بامداد ، پس از شبی که با آویخته گوش خوابیدم از امتیاز و برتری غارهای دهانه تنک آگاه شوم . دیگر روز روشن بودکه آن پیره ندان شمشیری در زمین باز راه می رفت .

دوفا از غارنشینان بیدار بودند . آنها تا او را دیدند فرار کردند . امیدانم آنها ترسیده بودندیا به ایشان ذیاد تردیک بود یا می خواست از پر تکاه بالا بیاید و وارد غارها بشود . ولی آنها ناگهان وارد غار دهانه گشاد شدند ، همالجایی که من و آویخته گوش بعد از ظهر روز گذشته

بازی کردیم.

در آنجا چه اتفاقی افتاده بود، کسی خبر نداشت، ولی من توان گفت که آن دو نا از شکاف بغل دستی خودشان را انداخته بودند به غلادیگر. این شکاف بسیار کوچک بود و دندان شمشیری نیز نداشت از آن بکلداد واز راهی که آمده بود، برخی و خشمگین برگشت. پیدا بود که آن شب در دکار چیزی گیرف نیامده بود و انتظار داشت که بنکی از ما را خوراک خودش کند. او آن دو غارشین را در حمامه غار دیگر دیده و پرینده بود آنها را بکیرد. البته آنها از آن روگاه پرینده بودند به غار اولی - او خشمگین نیز از هیچمه در آمده و من فرمید.



میان مالولو لملختاده بود: در بالا و پایین آن پرنگاه، گناوه شکافها و لبهای بیزولی جمع شده بودیم و همدادرهزار آهنهای پیچیده می کردیم و جیغ می کشیدیم. حمه ادا درمی آوردیم و خر خمر می کردیم. حمه ما مثل دندان شمشیری خشمگین بودیم. ولی خشم ما آمیخته بعترس بوده بیادم می آید کمن مانند بهترین آنها ادا درمی آوردم و جیغ می کشیدم. له عنها آنها برای من سمعونه شده بودند، بلکه از زدون خودم برا لگیخته می شدم که همان کارهایی که آنها می گشند، بکنم. موهمایم سیخ شده

بود و شور و هیجان در تنه و ازو ناهنجاری آشناه ام کرده بود .
 دندان شمشیری مدتی از غار اول و غار دوم بیرون می پرید . اما
 آن دو غار نشین فقط در غار پهلوی پس و پیش می رفتند و از او می گردیدند .
 در این میان بقیه ما در بالای پر تگاه دست بکار شدیم . همین که
 پیش در می آمد ، ماسنگبارانش می کردیم . ما اول سنگها را می الداختیم
 روی او ، ولی بزودی آن هارا با لیروی عضلات خود و فشار پرتاپیمی کردیم .
 این سنگباران توجه دندان شمشیری را به ما جلب و او را
 خشمگین تراز همیشه کرد . او از دنبال کردن آن دو غار نشین دست کشید
 و پیش بده سر بالایی پر تگاه و بطرف ما . او به سنگهای خرد شولده پنج قول
 می زد و در حال پنج قول زدن لصرم می کشید . بادیدن این صحنه ، تا آخرین
 لغز به درون غارها یناه بردند . من از این جریان آگاه شدم ، چون که
 تگاه کردم و دیدم تمام کناره های پر تگاه خالی است و جز دندان شمشیری
 که همچنان را گم کرده بود و داشت سرمی خورد و می افتد .
 من فریاد دلگرم کننده سر دادم و پر تگاه دوباره پوشیده از
 از غار نشینان جیغ شد و سنگها تندر از همیشه پر قاب می شدند .
 دندان شمشیری از خشم دیوانع شده بود . او گاه به گاه به پر تگاه بورش
 برد . او یک بار پیش از افتادن حتی به دعا له شکاف درسید و لی تقواست
 خودش را بزر وارد آن کند . با هر حمله او بیلا موج ترس مارا فرا
 می گرفت . اول در این هنگام بیشتر ما زود می رفتیم توی غار . اما برخی
 بیرون می ماندند تا سنگبارانش کنند ، و بزودی همه ما ماندیم و مسنگ
 باران می کردیم .

هر گز یک جانور این جو را استادانه و چنین کامل از پیشروی باز
 نهایت نداشته بود . رانده شدن از سوی این آدمهای کوچک وضعیف به غرور

او بُر خود رد . او روی زمین ایستاده بود و به ما در آن بالانگاه می کرد ،
می غرید و دماغ را نکان می داد و سنک هایی را که دو کنارش می -
افتادند می قاید . یک بارمن یا شستنک پرت کرد و او درست در هماندم
بالانگاه کرد . سنک خود را به نوک پینی او و او چهار دست و پا بلند شد
روی هوا و از درد و شکفتی می غرید و وزوزه می کشد .

بیش شکست خورده بود و خودش این را می دانست . او بزرگی
خود را باز یافته و آرام و خرام از زیر باران سنگ کنار کشد . او در
میانه زعین باز ، ایستاد و آرزومند و گرسنه وارنگاهی به ما کرد . او
خوش لداشت از خواراکی چشم پیوشت و ماعمان خواراکی گیرافتاده ولی
دست یافتنی بودیم . این حالت او هارا بخنده انداخت . همه ما با منخره
دغوغه می ختددیدیم . جاید دانست که جالوران مسخره بازی را دوست
لدارد . اگر کس به ایشان بخند خشمگین می شود . خنده ها با
این دفعه روی دندان شمشیری انگذاشت . او با غرسی برگشت و در
باره بعیرانگاه حمله ورد . هاهم همین را می خواستیم . جنک ماسه
بود یک بازی ، و ما از سنک اندازی به او بسیار لذت می بردیم . اما این
حمله زیاد طول نکشد . او زود بخود آمد ، گذشته از آن ، سنگ های
ما هم سخت درد آورد بود . من یک چشم برآمده او را که از سنگباران ،
ورم کرده و تقریبا بسته شده بود ، بر دشمنی بیاد می آورم . من می توانم
دورنمای اوراکه در کنار جنگل ، جایی که سر اعیام به آنجا عقب نشینی
کرد ، بخوبی در ذهن خود انگه دارم . او برگشته بود به مانگاه می کرد .

لبهای پیچیده او دندانهای قاب اور از بین بیرون نداخته بود، موها پیش
بیخ شده بود و دماغ تکان می خورد. او آخرین خر خر را کرد و در میان
جنگل از نظرها نایدید شد. و آنگاه چه ور وری برخاست. ما بکهو از
سوراخها بمان در آمدیم و همه باهم به آزمایش رسیدنحو لهای ادبر سنگهای
شکننده پیر تکاه پرداختیم. یکی از آن دو غارنشینی که در غار دوتایی گیر
اقتله بودند نوجوان بود، نه کودک بود و نه جوان. آنها با غرور از پنهان گاه
خود در آمدند و مشکفت زده و دسته جمعی بدور آنها گرد آمدیم. آنگاه
مادر آن جوان ناگهان پیش آمد و با خشم هو ناکی افتاد روی او، به گوشها پیش
مشت می کویید، هموها پیش رامی کشید و مانند دیوی جیغ می زد. او بائزن
درشت اندام و بسیار پر جو بود و تکی که به او می زد مایه شادی غار غصینان
بود. ما با خندوه هیله هم دیگر رامی چسبیدیم و از خوشی روی زمین غلت
می خوردیم.

با این که همه دد ترس و بیم زندگی میکردیم همیشه بین خنده
بودیم. ماحسن شوخی داشتیم. شادمانی ما بسیار بود و هنگز در بشد
میشد. این شادهای هیچ چیز نیمه کاره نداشت. زمانی که شوخی در
کار بود ما برای قدردانی از آن بخود می پیچیدیم، ساده ترین و زمخت
ترین کار برای ما شوخی بود. آخ، من می توام بشما بگویم که ما خنده-
کنهای بزرگی بودیم.

شیوه رفقار ما بیش دندان شمشیری همان شیوه رفقار با
جاپورانی بود که به دهکده ناخت و ناز می کردند. ما باز نک کردن

زندگی به جا نهادی که به سرفمین دور و پر ما دست درازی می‌کردند
یا در آنجا پرسه می‌زدند، راه باریک و آشخور خود را برای خود
نکه می‌داشتیم.

ما باور داشتیم که حتی در نهضتیم جانوران شکاری یاد گرفته
بودند که مارا بحال خود بگذارند. مامن آنها چنگنده نبودیم. رفتار ما
زیر کاله‌ویز دلایه بود، این از سرشت زیرک و قرسوی ما و آمادگی می‌اندازه
های رای ترس بود که توانستیم در آن محیط دشمن خیز دیسای جوان زنده
بعایم.

بگمانم آویخته گوش بکمال بزرگتر از من بود. او از
چگونگی گفتشتۀ تاریخی خود هیچ سرشنۀ ای نداشت که بمن مگویید،
اما من چون هر گز نشانی از مادر او ولدیدم باورم شد که او بیتیم است. پدره
رو بهر فتحه و تیره مابحساب نمی‌آمد. زناشویی هنوز وضع نابسامان داشت
وزن و شوهرها کارشان چنگ و دعوا و جدای بود. من دان امر وزی بر
اساس آین طلاق، همین کار را از راه فانوی می‌کنند. ولی ما هیچ
فالوی نداشتیم. ما با آین سرمی کردیم، و آین ما در این مورد ویژه
بیشتر در هم برهم بود.

با این همه، چنان که این داستان در آینده نشان خواهد داد، در
زمینهای کم فروغ بیانی تک همسری خیانت کردیم، همان تک همسری
که به قبیله‌هایی که آن را پذیرا شدند برو داد و پیر و مندان کرد.
گفتشتۀ از آن، حتی در زمانی که من بدینا آمدم. چند زن و شوهر وفا
دار بود در خانه، در همایشگی ماظم، زندگی می‌کردند. زندگی در این
تیره ابوه غلامیان به یک زن و یک شوهر نمی‌أیجادید. یشکه به

دليل اين بودكه، همسران وفادار بیرون می رفتهند و با هم زندگی می کردند. اين همسران سالها پهلوی هم می ماندند، ولی زمانی که مرد با زن می مرد یا خورده می شد همواره آن که زنده می ماند يك جفت تازه پیدا می کرد.

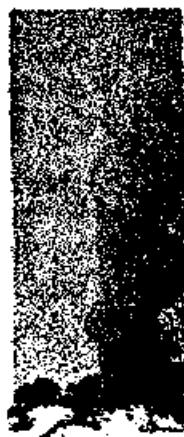
در تختیین روزهای ماندن من در میان قیره غاراشیبان این تنها چیزی بودکه بسیار گیجم می کرد. در آنجا يك ترس بی نام وناگفتنی بر همه سایه افکنده بود. اول بنظر می آمد که ازدم بجهت های جضا فیابی بستگی دارد. غاراشیبان از شمال می ترسیدند. آنها در دروس دیم همیشگی از آن جهت قطب نما می زیستند. و هر يك چه بسا به آن جهت بیش از جهت های دیگر و با نرس بیشتر خبره می شد.

وقتی که من و آویخته گوش با هم برای خوردن هویچ فریگی که در قلعه خود بسیار خوب بود، بسوی شمال می رفتم او بشیوه ای غیر عادی ترسو می شد. او راضی بود هویچه ای پس مانده، بزرگ سفت و کوچک و قلمی را بخورد و بر ای پیسمودن فاصله کوتاهی که هویچه ای دست لخورد در آنجا بود، خطر نکند. همین که من خطر می کردم به من غرولند و دعوا می کرد، او بهمن می رساید که در آن جهت يك خطر هول الکیز است، اما با واژه های اندک زبان ما نمی توانست بگویند که این خطر چه گونه است.

من با این روش خوراکیهای خوبی بحست می آوردم و او در آن هنگام بیهوده سر زلشم می کرد و ورمی زد. من نمی توانست درکننم.

من گوش بزرگ بودم ولی خطر را توانستم بینم من همیشه فاصله
میان خودم و تزدیکترین درخت راحساب من کردم و من داشتم اگر گرگ
خرمایی دلک بادندان شمشیری سر بر سر من می توانم زودتر از آنها
به آن پناهگاه برسم.

بلك روز دم دمهای غروب هیاهوی بزرگی در دمکده برشاست،
غارنشینان با یک احساس قرس به هیجان درآمده بودند. کثارت پرنگاه
از غارنشینان شلوغ بود وهمه به شمال خیره شده بودند و آجعا را نشان
می دادند. من ندانستم این چه بود، اما پیش از آن که بر گردم بینم
تا رسیدن به غار کوچک بی خطر خود در آن بالا بادست و پایا لام خزیدم.



و آنگاه، در آنسوی رودخانه، در دور دستهای شمال، برای او لین
باد دود اسرار آمیز را دیدم. این بزرگترین جالوری بود که تا به آن
روز دیده بودم. من فکر می کردم که بلك مار هیولا راست نشین است
که در بالای درختان سر به آسمان می ساید و به پس پیش می رود. و اما

من هر جور شده از وقتار غارنشیه نان دریافت که خود دود خظر است ، آنها از دود به نشانه یک چیز دیگر می ترسیدند . من نمی توانستم حس بزم این چیز دیگر چیست . آنها هم نمی توانستند به من بگویند . اما بزودی آگاه شدم ، من با آن به نشانه چیزی هولناکتر از بیر خرمایی رنگ و آن دندان شمشیری پیر و خود مارها و آنچه که در آنجا همچو لذت از آن ببود ، آشنا شدم .

۷

شکته دفدان جواندیگری بود که تنها زندگی می‌کرد، مادر او در غارها می‌زیست، اما چون دو تا بچه بعد ازاوبدینیا آمده بودند او را بیرون کرده بود تا برای خودش گذران کند. ما چند روز پیش نایش بیرون انداختن او را دیدیم، و این برای ما شادی آور بود. شکته دفدان نی خواست برود و هر بار که مادرش از غار بیرون می‌رفت او دزدکی وارد آن می‌شد. مادر وقتی بر می‌گشت و او را در آنجا می‌دید خشم شادی‌بخش بود. نیمی از غارشینان این محنه را می‌دیدند و بیاد می‌گرفتند. اول صدای غرولند و چیزی مادر از درون غار شنیده می‌شد و پس از آن صدای کلکاری مادر و فریادهای شکته دفدان پگوشمان می‌خورد. در این منگام آن دو بچه به مادر می‌پیوستند و سرانجام شکته دفدان هانند مواد یک کوه آتش فشان کوچک به بیرون می‌پرید.

چند روز پس از آن، ترک خانه او کامل شد. او بی توجه، از وسط آن زمین باز، دست کم بیساعت آه وزاری کرد و پس از آن آمد با آویخته‌گوش و من زندگی کند. غارما کوچک بود ولی بزرور

برای سه نفر جا می شد . من هیچ یاد بودی از شکسته دندان بدام ، او بیش از یک کشپ پیش ما بود . پس از آن بک پیشامد ناگواردا نگیری من شد .

این پیشامد در ریروز بود ، ما با مدادان بک شکم سیر هویج خوردیم و بعد صرگم بازی و لشکاری شدیم و روی درختهای بزرگ کمی آن ورق ، دست بکارهای خطر لاکنی ندیم ، نمی داشم چه شد که آویخته گوش تو است احتیاط همیشگی را نداشته باشد ، ولی الکیزه این باید از بازی باشد . مامدت زیادی داشتیم بازی کر کم بهوای درختی می کردیم . ما در حال عادی چهار تا پنج متربه بودیم . برای ما هفت تا هشت متربه نجدیده از بلندی چیزی نبود . راستش نظر بیا



می‌لوسم آن پرشهای بلندی که می‌کردیم بزبان بیاوردم . هر چه بزرگتر و سنگین تر می‌شدیم می‌دیدیم که در پرش با اختیاط از مری شویم اما در آن سه و سال بدن ما لرم و فتری بود و می‌توانیم هر کاری بکنیم .

شکسته دندان در بازی چابکی چشمگیری از خود نشان می‌داد . او در چابکی چه بسا کنتر از ما بود ولی در بازی به ذشواری «سرخوردن» غلبه کرد ، نه آویخته گوش می‌تواست این کار را بکند و نه من . راستش ما می‌رسیدیم دست به این کار بزیم .

ما وقتی بازی می‌کردیم شکسته دندان همیشه نا آخر هر شاخه بلند می‌دوید از سر شاخه تا زمین بیست متري می‌شد و هیچ چیزی مانع افتادن نبود . اما از زدیک به هفت متري پایین تر ، هفت متري تمام از خط عمودی ، شاخه کلفت درخت دیگری بود .

همین که روی آن شاخه بزرگ پیدامان می‌شد ، شکسته دندان دو به ما ، شروع می‌کرد به تلوتلو خوردن . این ، خود بخود ما را از پیشوی بازمی‌داشت . ولی در آنجا چیزی بیشتر از تلوتلو خوردن بود . او برای پرشی که در کار انجامش بود به عقب تلوتلو می‌خورد . همین که به اوزدیک می‌شدیم او رها می‌شد . این شاخه لرzan مانند تنه شیرجه بود . او همین که حرکت پرش و ارود را انجام می‌داد شاخه او را بفاصله دور پیرتابی کرد . اودر حال فرود ، درهوا از یهلو سیرخ می‌خورد تا با شاخه‌ای که داشت روی آن می‌افقاد روبرو شود . این شاخه بر اثر ضربه فرود بسته خم می‌شد و گاهی صدای شکستگی شومی بر - می‌خاست . اما شاخه هر گز نمی‌شکست و چهره شکسته دندان همیشه دد پس بر گها دیده می‌شد که پیر وزمنداره به ما ، در بالا پورخند می‌زد .

اینک من برای آخرین بار دنبال شکسته دندان می‌رفتم. او به سر شاخه رسید و شروع کرد به تلوتلو خوردن، و داشتم پشت صراحت می‌مال می‌رفتم که ناگاه فریاد کوتاه هشدار آفرینخنه گوش شنیده شد.

بیایین لگاه کردم، او را درسه شاخه اصلی دیدم که دولا شده بمطறف تنه درخت می‌رود. من آزروی غریزه، قوزکرده به سمت شاخه کلفت رفتم. شکسته دندان از بالا و بیایین بردن شاخه دست کشیده ولی شاخه نه - ایستاد و ادام او توی برگهای خشن خشن کتنده شناور بود.

سدای شکستن یک شاخک خشک را شنیدم و با لگاه به پایین نخستین آدم آتشی را دیدم. او دزدکی روی زمین سینه خیز بیش می‌آمد و بیالا، توی درختها خیره شده بود. اول فکر کردم که او یک جانور درنده است، چون که یک پوست زولیده خرس را به دور گمر و شانه عاشر پیچیده بود. و آنگاه من دست ویاها وهیکل او را آشکار - تر دیدم. او بیشتر به همنوعان من می‌مانست جزاین که او کمتر بشعالو



و دست و پاها یاش با ما گمتر هم اشند بود. در اصل، او د هم موعده اش
چنان که من بعدعاً دانستم، ازما بسیار کم موثر بودند، گرچه ما بنویشه
خود بهمان اندازه کم موثر از درخت نشینان بودیم.

هنگام لگاه کردن به او می درنگ این فکر به من دست داد:
این همان ترس شمالی است که نشانه آن دود اسرار آمیز می پاشد.
اما من هنوز هم گیج بودم . می گمان او چیز نرس آوری ببود . سوچ -
چشم یا هر راک از مردان شنومند ما برای او حرف ببرند . او پیر
و نیز در اثر سالخوردگی چر و کیده بود و موهای صورتش سفید بود. همچنین
یک پابش سختی می لشکید . شکنی نبود که ما می نواستیم در دو او را
پشت سر بگذاریم و زودتر ازاو بالا برویم. این حتمی بود که او لمی -
غراست ما را بگیرد .

اما چیزی بدهست گرفت که من هرگز ندیده بودم . این تیر و
کمان بود . ولی در آن زمان تیر و کمان برای من معنی نداشت . من از
کجا می توانست بدانم که مرد در آن چوب خمیده کمین کرده ؟ اما
آویخته گوش می داشت . بیا بود که او یشتر ها آدم آتشی را دیده و
چیزی از روش ذندگی آنها می داشت . آدم آتشی به او چشم درخت
و درخت را دور زد . آویخته گوش لیز در بالای شاخه ، قله درخت را
دور زد و قله درخت را پیوسته سیان خود و آدم آتشی نکه می داشت .
آنکاه برعکس دور زد . آویخته گوش غافلگیر شده بود و لیز
شتابزده دور خود را عوض کرد . ولی نا آدم آتشی تیر را از کمان رها
لکرده بود ، او خود را در پناه تنه درخت انگرفته بود . من دیدم که
تیر رها شد ، به آویخته گوش نخورد و روی شاخه بزرگ کسانه کرد و

افتاد روی زمین . من در نشیمنگاه بلند خود از خوش ورجه فروجه می کردم . این یک بازی بود ! آدم آتشی به آویخته گوش چیزی پرتاب می کرد ، همانطور که گاهی ما چیزهایی بهم پرتاب می کردیم . این بازی کمی بیشتر ادامه پیدا کرد ولی آویخته گوش برای بار دوم خود را در تیررس نگذاشت . آنگاه آدم آتشی از آن دست کشید . من به شاخه کلفت سر راست پشت زده بودم و برای او در پایین دراجی می کردم . من می خواستم بازی کنم . دام می خواست ازاو بخواهم آن چیز را به من هم بزند . او را دیدم ولی نادیده گرفت و قوجه خود را به شکته دندان برگردانید که در نونک آن شاخه هنوز خود بخود به آرامی تلولو می خورد .

اولین تیر به بالا خیز گرفت . شکته دندان از ترس و درد داد کشید . تیر به آماج خورده بود . این به پیشامد رنگه نازهای داد . من دیگر در فکر بازیگوشی نبودم اما با غرس ولرز به سمت شاخه بزرگ خزیدم . تیر دوم و سوم پر کشیدند و به شکست دندان نخوردند و هنگام گذشتن از میان برگها آنها را به خشخش در آوردندو کماند و از بزمین بر گشندند .

مرد آتشی باز کمانش را کشید . او جایش را عوض کرد و چند قدم برداشت و سپس باز جا عوض کرد . زه کمان صدا کرد و تیر بهوا برخاست و شکسته دندان جینه هولانگیزی کشید و از شاخه بزرگ افتاد . من او را دیدم که چرخ زنان به پایین می رفت و چهار دست و پا بمنظ آمد . سر تیر از سینه او بیرون آمده بود که با هر گردش بدن او پیدا و نا پیدا می شودند .

او جینه زلان از بیست و چند متری یکسره بزمین سر نگون
شد و یا صدای گنک و خفه و خرد شدن استخوان بزمین خورد، بدن او
به آرامی از جا بلند شد و دو باره نشست کرد. او هنوز زنده بود،
چون نکان و دول می خورد و با دست و پاها یش چنک می زد. یادم
می آید که آدم آتشی با یک سنگه به پیش دوید و بس او می کوفت
... و دیگر هیچ چیز بیاد ندارم.

من در دوران کودکی همیشه در این دوره از خواب با ترس و
فریاد بیدار می شدم و بیشتر، مادر یا دایه‌ام را نگران و هراسان در
کنار بستر خود می دیدم که دستهای نوازشگر را لای موهایم می
کشیدند و می گفتند که پهلوی من هستند و در آنجا چیز ترس آوری
لیست.

خواب بعدی من، بی دی و همیشه با فرار آویخته گوش و



من شروع می‌شد. آدم آتشی و شکمته دندان درخت، جای برو بداد غم امکیز، ناپدیده شده بودند. آویخته گوش و من دد بک بیم و هر اس احتیاط آمیز، در کار فراد از میان درختان هستیم. پای راستم درد سوز ناکی می‌کنند، و این بیر، آدم آتشی است که سر ده آن ازگ و شت قنم بیرون زده است. نه تنها کشش و فشار آن بسخنی دردم می‌آورد بلکه این گذاردن پا پیای آویخته گوش بردم.

سر ابعام از رفتن باز ایستادم و به سه شاخه امن درخت پناه بردم آویخته گوش بر اهش ادامه داد. بیادم می‌آید که با آمه و ناله فراوان او را صدا کردم. او ایستاد و به عقب نگاه کرد. آنگاه برگشت بسمت من، آمد بالا به سه شاخه و نیر را دارسی کرد او نهض من کرد آن را در بیاورد، اما از یک کوکو گوشت جلوی سر آن رامی گرفت و از سوی دیگر ته پردار آن مانع می‌شد. البته این کلا او سخت آزاد دهنده بود و من جلوی او را گرفتم.

ما کمی آجیا قوزکره نشتم، آویخته گوش عصبی و لگران رفتن بود، بین در بین و بالگرانی به این طرف و آطرف نگاه می‌کرد و خود من غاله و محقق می‌کردم. آویخته گوش آشکارا در هر اس بود، و من رفشار او را با ترسی که در آن هنگام داشت و باز بیش من مالد به نهانه بیش آگهی نوچبرستی و دوستی آدمیان می‌گیرم که به آله‌اکم کرد فا بیر و منظر من جانوران روی زمین بشوند.

آویخته گوش بکبار دیگر کوچید بیر را از گوشت در بیاورد و من با خشم اکذاشتم این کار را بکند و آنگاه او خم شد و شروع کرد به جویندن سر تیر با دندان. در حال جویندن هر دو سر تیر را

گرفته بود لا در زخم بازی نگند، من هم در آن حوال او را چسبیده بودم . من اغلب روی این صحنه الدیشه می کنم - روی دو پسر بجهه نوجوان در دوران کودکی نژاد خود ، و آن یکی که بر ترس خلیه کرده و ایگیزه فرار خود خواهانه اش را سرکوب کرده تا بماند و به دیگری کمک کند. و در اینجا ، دربرابر من همه آنچه که از پیش آگاه شده بودند سربره می آورند و من پیکر دامون ، پتیپاس و جاشویان ذلدگی بخش و پرستاران صلیب سرخ ، شهدا و دربران امیدهای ناکام ، بابا بزرگ دامنی بن ، خود مسیح و تمام مردان روی زمین با انسام نتومند را می بینیم که برویشان می تواند به کمر آویخته گوش و گمراز دندان و بومیان ناشناخته دیگر دلیای جوان برسد .

همین که آویخته گوش سر تیر را جوید و گند بیر به آسانی دد آمد . من راه افتادم که بروم ولی این بار او مرا نگه داشت . از پایم یکریز خون می آمد . برخی از رگها بیشک پاره شده بودند ، آویخته گوش شتابان رفت سریک شاخه و یک مشت بزرگ سبز آورد . او این برجها را توی زخم گذاشت . آنها بکار آمدند ، چون که خون بزودی بند آمد . آنگاه ماهر دو با هم برگشتم به غارهای بین خطین .



من اولین زمانی که خانه را نکردم بخوبی بیاد دارم . من باز
ها میان سرما بالرزنده و زمان درازی می خوابیدم . آو یخته گوش
و من تزدیک هم می نشستیم با چهره کبود و صدای دندانهای مساندتها و
پاهای دار دور همیگر می کردیم . هوا بوریه دم دم های صبح بسیار سرد
می شد . در آن سرمای سخت با مددان کمتر می خوابیدیم . بهم فشار
می آوردیم و با کرختن نکبت باری چشم برآمد خودشید بودیم
تا گرم بشویم .

هنگامی که از آنجا کنار می کنیم در زیر پاهای مساندای
شکستن یعنیدان می آمد . یک روز صبح روزی آرام آب در گرداب
کوچک که آشخور بود ، بین دیدیم و معرفه که ای بیاشد . پیر استخواندار
سالخوردۀ ترین عضو تیره ما بود ، او در گذشته هرگز چنین چیزی
نداشده بود . من لگام لگران و آندوعبار او را هنگام وارمی بینیم
دارم . (این لگام الدویبار ، همیشه هنگامی که از چیزی سر درنمی -
آوردیم یا دستخوش وسوسه یک خواهش گذاشت و ناگفتنی می شدیم در
چشمان ما پدیدار می شد) . سرخ چشم هم وقتی که بین را بررسی

من کرد بیچاره و اندوه بیار به چشم می خورد و از روی دودخانه به شمال لگاه من کرد، گویند این آخرین پیشامد را یک جوری به آدمهای آتشی نسبت می داد.

دلی ماتقها دریک صبح پنجم دیدیم و این سردرین زمستانی بود که ما از سرگذشتندیم. من هیچ خاطرای از زمستانهایی که آنقدر سرد بوده باشند، ندارم. من هیشه می اندیشم که آن زمستان سرد شاهد ای از زمستانهای پیشماری بود که فرا می رسید، چون که پوشش یخی از دورترین بخش شمالی رفته رفته کوه زمین را فرا می گرفت. دلی ماهیچگاه پوشش یخی را ندیدیم. نسلهای بسیاری باید می آمدند و می رفتند تا آیندگان این تیره به جنوب کوچ می کردند یا خود را با آب و هوای دگرگون شده، عادت می دادند.

زندگی ما هر چه بادا باد، گاه به کام و گاه تا کام بود. در زندگی ما تدبیر کمتر بود و کمتر بکسر ای دفت، هر زمان گرسنه بودیم می خوردیم و هر گاه قشنگ بودیم می لوشیدیم. از دستان گوشتخوار خود دودی می جستیم و شبها به غادهای خود پناه می بردیم، و زندگی برای دیگران سراسر درست به همین روال می چرخید.

ما بسیار کنجهکار، زود سرگرم شو و سرشار از شوختی و کلاک بودیم. در باره ما هیچ چیزی جدی نبود، مگر این که در خطر بسا خشمگین می بودیم که در این مورد هایکی بزودی فراموش می شد و دیگری بزودی پایان می یافت.

ما نایخرد، ول و سر بهوا بودیم. ما هیچ هدف پایدار نداشتم و اینجا بود که آدمهای آتشی از ما پیشوافر بودند. آنها

دارای همه این چیزها بودند، چیزهایی که ما از آن کم داشتیم، هر-
چند که گاهی در قلمروی هیجان می‌توانستیم هدف دیرپا داشته باشیم.
بی وفا بیو، زن و مرد های تاک همسر را که من به آن اشاره کردم می‌توان
از عادت داشت. اما خواهش من برای بادپرا را نمی‌توان بداین گونه
روشن ساخت، بلکه می‌تواند لعایشگر دشمنی پایدار میان من و سرخ
چشم باشد.

اما این هم از ناخردی و کودنی ما بود، بویژه هنگامی که من
به گذشته، بمزندگی در آن روزگاران کهنه نگاه می‌کنم پریشان می‌شوم.
من یک روز، یک کدو قلیانی شکسته که روپیالا افتاده و از آب باران
پر شده بود پیدا کردم. آب آن شیرین بود.

و من آن را اوشیدم. من آن کدو شکسته را از آب روان گرفتم
و پس از آب کردم، یک خرد از آن را خوردم و یک خرد را هم
ریختم روى آویخته گوش. و آنگاه کدو شکسته را دورانداختم.
هر گز بسرم بیفتاد که کدو شکسته را پس از آب کنم و به غارم بیرم.
تبهای بارهای ایشنه مان می‌شد، بویژه پس از خوردن پیاز و حشی با فرب-
قیزک آمی. هیچکس جرئت نمی‌کرد برای بوشیدن آب، شب هنگام
از غار بیرون بیاید. بار دیگر یک کدو قلیانی خسته پیدا کردم که
تنهای توی آن تلغیت می‌کرد. یک چند با آن بازی کردم و سر-
گرم شدم. اما این کسو جز بسازیجه چیزی نبود. ولی، پس از
از آن، دیرپی نباید که کدو قلیانی ظرف اصلی آب غاریشینان شد.
اما من لوآور آن نبودم. این افتخار از آن بعراستخواندگار بود.
بجاست که پیدا ریم این لازمه سالخوردگی زیاد او بود که به این لو

آوری انجامید.



باری، از غارنشیان او لین کس که کدو قلبانی را بکار برده بیو استخواندار بود. او در غار خود آب ذخیره داشت، غاری که مال پسرش بیمو بود و به او اجازه داده بود در يك گوشه آن جا بگیرد. ما من دیدیم که پیر استخواندار کدو قلبانی خود را از آب پر می کرد و با اختیاط به غارش می برد. تقلید در میان نیزه های بسیار زواج داشت، اول یکی، بعد دیگری و باز دیگری يك کدو قلبانی پیدا کرد و با دوش همانند بکار برداشت آن که این گونه ذخیره کردن آب دویشه همگانی ما شد.

گاهی پیر استخواندار ناخوش بود و نمی توانست از خاربی و نیز بیاخد. آنگاه بیمو کدو قلبانی را برای او پر می کرد. کمی بعد بیمو این کار را به پس خود، لوچه دراز و اگذار کرد. و پس از آن، زمانی هم که پیر استخواندار خواب بود لوچه دراز برایش آب می آورد. رفته رفته، جز بیتگام ناچاری، مردان هر گز آب نمی آوردند و این کار را به ذغاف و بیمه های بزرگتر سپردهند. آویخته گوش و من آزاد بودیم. ما تنها برای خود گمان آب می آوردیم؛ و ما هیشه

بیچه های آب بیار را که هنگام بازی برای پر کردن کدو قلیانی صدا
می کردند دست می انداختیم .

پیشرفت ما کنده بود . ما من ناصر زندگی بازی می کردیم ، حتی بزرد -

گسالان ، بیشتر بسان بیچه ها بازی می کردند ، ما چنان بازی می کردیم
که هیچ جانور دیگر بازی نمی کرد . آن چیز اندکی که می آموختیم
همشه در جزیران بازی بود و بستگی داشت به کنجه کاوی ، حساسیت ،
و شناخت ما . در این باره ، نوآوری بزرگ تیره ما در دورانی که
من با آیشان زندگی می کردم ، کاربرد کدو قلیانی بود . ما نخست ، به
نقليید از پیر استخواندار ، تنها آب در کدو قلیانی ذخیره می کردیم .
اما یک روز یکی از زنها - من نمی دانم کی بود - کدو قلیانی
را پر از نوت جنگلی کرد و به غار برد . هیچ زنی ، هیچگاه میوه -
های داله ای ، گردو و فندق و ریشه ها را در کدو قلیانی برد بود .
این اندیشه بیکباره آغاز پیشرفت کرد . پیشرفت آنی در زمینه
ظرف ، بندست زمان انجام گرفت . بیشک ، کدو قلیانی برشی از زنان
بسیار کوچک بود یا یکی از آنها فراموش کرده بود کدو قلیانی خود
را بیاورد . اگر چنین می شد که امکان هم داشت ، او دو تا برق بزرگ
را تا می کرد و در زآن را با ترکه ها می دوخت و بیش از آن میوه بخانه
می برد که در بزرگترین کدو قلیانی جا می گرفت .

در آستانه ای که من با این تیره از غارنشینان زندگی می کردم
ما ، در بردن خود ریشه ها تا اینجا پیش رفتیم ، و نه بیشتر . هرگز این
فکر پسر کسی نه افتاد که از ترکمعای بید سبد بباشد . گاهی پاره ای از
مردان و زنان تاکه های زبر را دور دسته هایی از سرخس و شاخه می -

پیچیدند و به غار می‌بردند که روی آن بخوابند. شاید ده یا بیست نسل گذشت تا ها توائیم سبد بیافیم و در این باره یک چیز حسنه است؛ اگر ما زمانی از بید میبد باقیم گام آینده‌ناگزیر باقتن یوشاك بود، یوشاك پس از آن آمده و با بوشادن تن لخت‌ما، شرم و حیا در تن و جان ماریشه کرد.

پس این لیروی حرکت بود که در دنیای جوان بدبست می‌آمد. اما ها این نیز ورا نداشتیم. ما تازه در آغاز حرکت بودیم و نیز توائیم در یک لعل زیاد دور بودیم. ما بی چنگ افزار و بی آتش و در آغاز نا آزموده سخن گفتن بودیم. اختراع قوشن چندان در آینده دور بود که هنگام اندیشیدن در باره آن می‌ترسم.

من هم یک بار فردیک بود یک کشف بزرگ‌بکنم برای این که به شما نشان بدهم که پیشرفت چگونه شاسی بود بگذارید بشما بگویم که اگر پر خودی آویخته گوش نبود من توائیم بودم سکه را اهلی کنم و این چیزی بود که آدمهای آتشی که در شمال زندگی می‌کردند هنوز به آن دست نیافته بودند. آنها سک نداشتند، من این را دینه بودم که می‌دانستم. اما بگذارید بگویم که چگونه پر خودی آویخته گوش شاید پیشرفت اجتماعی ما را نسلهای بسیار بعقب اندادت.

درست در خاور غارهای ما یک مرداب و در جنوب یک رشتہ تیه‌های سنگی کوتاه بود. این تپه به دو دلیل کمتر یا ناقص می‌بود. پیش از همه در آنجا خوراکی برای ما نبود، و بعد، آن تپه‌ها پسر بود از کنام جانوران درنده و گوشتخوار.

ولی یک روز من و آویخته گوش در دور دیر آن تپه‌ها پرسه

می‌زدیم . ما اگر یاک بیردا اذیت لمی کسر دیم دو آنجا پرسه لمی -
زدیم . خواهش می‌کنم نخندهید . این خود دندان شمشیری بیرون بود .
ما کاملا در امان بودیم . صبح زود در جنگل به او بس خود دیم و از .
شاخه‌های بالای سرش لفترت و ناخوشایندی خود را فیبانی به او برداز
می‌دادیم . از شاخه به شاخه ، از درخت به درخت روی سرتش رفته و
و جار و چنچعال جهنمی راه انداختیم و همه اهل جنگل را از آمدن
دندان شمشیری بیرون آگاه کردیم .

هر جور شده کار شکار او را خراب کردیم . ما او را تنبیه و
خشونت کردیم . او می‌غزید و دمتش را نکان می‌داد و گاهی می‌ایستاد
وبه آرامی مدتی به مانعیره می‌شد گویند که در مفترض راهی بسیاری
دسترسی به ما می‌جست . ولی ما فقط می‌خندهیدیم و شاخص و سرشاخه
ها را بطرف او پرتاب می‌کردیم .

این بیرون آزاری یک سرگرمی عادی در میان غارنشینان بود .
گاهی نیمی از غارنشینان بیرون یا شیری را که خطر کردمو هنگام روز
بیرون آمده بودند ، از بالای سر دنبال می‌کردند . این انتقام ما بود .
چون چه ساعت تبره ما که تا گهان غافلگیر و راهی شکم بیرون یا
شیر شده بودند ، ما با این آزار جسمی که ناشی از بیچارگی و شرم ما
بود بیز به جانوران شکاری دستور می‌دادیم که تا حدی از سر زمین
ما دور شوند . وانگهی ، این یک شوخی بود . این بازی بزرگ بود .



و بدبستان، من و آویخته گوش، دندان شمشیری را چهار
کیلومتر در جنگل دنبال کردیم. نزدیک پایان جنگل دمش را گذاشت
توی پایش و مثل سکه ولگرد از مسخره و آزار ما فرار کرد. ما
کوشیدیم که با او همراهی کنیم، ولی وقتی به کنار جنگل رسیدیم لو
بیش از یک نقطه در آن دورستها بود.

من لی دالم جز کنجکاوی چه چیزی ما را برس می‌کنیست.
اما پس از آن که من و آویخته گوش کمی در آن دور برخاستگم
شدیم جرئت کردیم که از راه زمین باز بروم به تپه‌های سنگی، مازیاد
دور نرفتم. شاید برای اولین بار بود که بیش از سیصد متراز درختها
دور شده بودیم. داشتیم از دور یک بیچ تندر در می‌آمدیم که به سه
توله سکه که در آفتاب بازی می‌کردند برخوردیم (ما بسیار با احتیاط
می‌رفتیم، چون لی داستیم که به چه چیزی برمی‌خوریم).

آنها ما را لی دیدند و ما دیری به آنها نگاه می‌کردیم. آنها
سکه‌های وحشی بودند. در میان دیوارهای سنگی شکافهای افقی بود،
این لانه‌آنها بود که مادرشان آنها را در آنجا گذاشته بود، جایی که باید
می‌مالدند. ولی همان زندگی شکوفاییم که من و آویخته گوش راوا—
دار کرده بود از جنگل بیرون یا بیرون یا بیرون یا بیرون یا
یز ون رانده بود که درجه فروجه کنند. من می‌دالم که مادرشان اگر
آنها را می‌گرفت چه برشان می‌آورد.

اما این من و آویخته گوش بودیم که آنها را گرفتیم. او به
من نگاه کرد و آنگاه ما به آنها حمله کردیم. توله‌ها جایی جزلانه
خود لی داشتند که به آنجا فرار کنند و ما جلوی آن‌هارا گرفتیم.

یکی دوید. توی پاهای من . من زانو زدم و او را گرفتم . او دشداش
کوچک تیز خود را در دست من فرد برد و من از درد ناگهانی و شکفتی
او را ول کردم . آنگاه او بدو رفت توی لاده .



آویخته گوش با توله دیگر تلاش می کرد، به من اخم کرد و
با زیر و بم صدایها به من رساید که من چه لسانان و خام دستم.
این سرزنش اومرا شرمدار و به دلاوری بر انگیخت. هن دم توله‌ای را که
مانده بود قاییدم. یک بار دیگر ندانش را به بدلم فرد برد و آنگاه من
پشت گردش را گرفتم. من و آویخته گوش نشستیم و توله‌ها را بلند

و به آنها نگاه کردیم و خندیدیم.
 آنها خر خر می کردند و جینه و دادمی کشیدند. آویخته گوش
 ناگهان از جا پرید. حس کرد که چیزی شنیده. ما با ارس ویم
 بهم دیگر نگاه کردیم و به وضع خطرناک خود پی بردیم. تنها چیزی
 که جانوران را یک دبو خشمگین می کنند همان در رفتن با بجهه هایشان
 است. و این تولهها که چنین جینه و داد راه انداخته بودند، توله سگهای
 وحشی بودند. ما آنها را خوب می شناختیم، دسته دسته می دویدند.
 بلای جان حیوانات علفخوار بودند. ما دینه بودیم که گاوها و حشی
 و گاوها کوهان دار را دنبال می کردند و گوسالهها، بیرها، و ناخوشها
 را از پا دور می آوردند. دو بار خود ما را دنبال کردند. من خودم دیدم
 بودم که یک زن از غارنشیان گیر آنها افتاد و درست وقتی که می -
 خواست به جنگل پناه ببرد گرفتار شد. او از دویمن از پا در نیامده
 او می فراست به درخت بر سر، نلاش کرد ولی سر خود را بزیر افتاد.
 آنها زن بیچاره را خوردند.

ما یک دم بیشتر به هم خیره شدیم. شکار با ارزش خود را
 گرفتیم و فرار کردیم بسوی جنگل. در پناهگاه یک درخت بلند، باز
 تولهها را بلند کردیم و خندیدیم. می بینید که ما بهر حال می خندیدیم.
 رویداد مهم بود.

و آنگاه سخت ترین کاری که تا به آن روز کرده بودیم، آغاز
 شد. خواستیم تولهها را ببریم به غارمان. دستهایمان بجهای این که
 برای بالا رفتن بکار برود بیشتر در کار نگهداشتند شکارهای دوچرخه
 بود. یک باد کوشش کردیم روی ذمین راه برویم ولی از دست یک کفتار
 که از پایین ما را می باید، به درخت پناه بردیم. او یک کفتار زرنده

و هوشیار بود.



یلک فکر بس آویخته گوش افتاد. او بیاد آورد که ما چیزکو نه
یلک کپه برک را می‌بندیم و برای رختخواب به غار می‌بریم. او چند
تالک زمخت را کند و دستهای توشه‌اش را بست و یلک تاک دیگر را
انداخت دور گردن خود و توله را بدوش گرفت. این کار دست و
پاهایش را برای بالا رفتن آزاد می‌گذاشت. او از خوش روی پایش
بند نبود و صبر نکرد من پاهای رسول‌خود را بیندم و راما افتاد و
رفت. بهر حال یلک دشواری درکار بود. توله در پشت آویخته گوش
آویزان نمی‌ماند. او پیچ می‌خورد و به جلو می‌آمد. دندانهاش بسته
بودند و کار بعدی او فروکردن دندانها در شکم لرم و باز آویخته
گوش بود. او جیغی کشید و تزدیک بود بینندگانه با دستپاچکی یلک
شاخه را دو دستی گرفت تا خود را نگهدارد. تاک دو و گردنش پاره شد
و توله که چهار دست و پایش بسته بود بزمین افتاد. کفتار که آمده بود
دست بکار خوردن شد.

آویخته گوش بیزار و خشنناک بود. او به کفتار بدگفت و
تنها از لابلای درخنان به پیش رفت. من هیچ دلیلی برای بردن سگ

موله به غار ندادشم جز این که من می خواستم بیرم. من ماندم و کار سخت خودم. این کار را با انجام استادانه نموده آویخته گوش بسیار آستانتر از پیش بردم. من نه تنها دست و پایهای توله را بستم بلکه بک تر که را توی دهان توله گذاشتم و آن را محکم تاک بیچ کردم.

هر چور شده توله را به خاله بردم. من می بندارم که در بیرون فنه در کار از خارنشینان سر سختیار بودم و گرنه کامیاب نمی شدم. آنها وقتی که دیدند من توله را بزود من کشیم بیرم بسالا به غار کوچک خودم، خنده را سر دادند، ولی من توجه نکردم. تلاش‌های من بکامیابی رسید و توله در آنجا بود. توله یک بازیچه بود و از غارنشینان هیچ‌کس توله نداشت. او زود چیز یاد می گرفت. هنگامی که با او بازی می‌کردم گازم گرفت، یک مشت بگوش‌هایش نزد، پس از آن تازمانی طولانی دیگر گاز نگرفت.

من کاملا با توله سرگرم بودم، چون یک چیز تازه بود، و این از ویژگیهای تیره‌ها بود که چیزهای تازه را دوست داشتند. وقتی دیدم که میوه و سبزی‌ها را نمی خورد برای او بین نده، سنجاق و خرگوش می گرفتم (تیره ما هم گوشتخوار بودند هم گیاهخوار و ما در گرفتن شکلهای کوچک استاد بودیم). توله گوشت‌ها را می خورد و خوب پرورش می‌یافتد. تا آنجا که من می توالم تخمین بزل من یک هفته آن را نگهداشتم. یک روز که با یک لاله جوجه ترقاول پر دردناورده به غار برگشتم، دیدم که آویخته گوش توله را کشته و آماده خورد آن است. من پریدم روی آویخته گوش، - غار کوچک بود - و ما با چنگک و دندان بجان هم افتادیم.

و بدینسان، یکی از لختین فلاشها برای رام کردن سک در یک زد و خورد پایان یافت.

ما هشت هشت موی همدهیگر را می‌کنديم، پنجول می‌زدیم، گاز می‌گرفتیم و گوشت فن هم را می‌کنديم. پس از آن قهر کردیم و بعد آشی کردیم. آخر سرتوله را خوردیم. می‌پرسید خام خوردیم؟ آری. ما هنوز آتش را کشف نکرده بودیم. پیشتر قت آرام ما در کار پختن گوشت جاواران در طومار بسیار پیچیده زمان آینده بود.

۹

سرخ چشم یک لیاگرا بود. او در تیره ما یک پدیده لامگون بود. او از زنده آدمهای بیش تر از ما بود. او از ما بیود. ولی خود ما هم هنوز به آن اندازه از آدمهای نخستین بودیم که در تلاش همکارانه به آن اندازه بیرون می‌بودیم که او را بکشیم یا بیرون شکنیم. هر چند سازمان اجتماعی ما نا هنجار بود ولی او بیش از آن ناهنجار بود که در آن زندگی کند. او همیشه هی خواست با کارهای ضد اجتماعی خود بیان قبیله را خراب کند. او، بر استی یک بازگشت، به گونه نخستین بود. جای او در میان آدمهای درخت نشین بود تا ما که در جسریان آدم شدن بودیم.

او یک غول سنگدل بود که در آن زمان بسیار اگفت نبا بود. او زنهاخ خودت را می‌زد.. او هیچگاه بیش از یک زن نداشت، اما زیاد زن می‌گرفت. اگر زور نبود هیچ زانی نمی‌توانست با او زندگی کند. هیچکس با او کشمکش نمی‌کرد. هیچ مردی یارای ایستادگی در برابر او را نداشت.

من بارها ساعتهای آرام فارسیک روشن را در نظر می‌آوردم.

غارشینان دارد از زمین هویج و مرداب میومهای دائمی دسته دسته
به سوی زمین باز جلوی غارها می‌روند. آنها جزالت ندارند دبر فر از
از این درلک کنند، چون تاریکی هولناک دارد فردیک می‌شود، دهان
تاریکی، هنگامی که پیشینیان آدم در سوراخهایشان پنهان شده و
می‌لرزند، دیبا دنیای خواریزی و بکشن بکشن جاواران شکاری است.



هوز چند دقیقه بیالا رفتن ما مانند. ما از بازی روز خسته‌ایم

و مسلمی که درمی آوریم آرام است، حتی بچه‌ها که هنوز شوق شوخته و مسخره بلزی را دارند زورکی بازی می‌کنند، بادی که از سمت دریا می‌وزیده استاده و با فروکش هر چه بیشتر خودشید، سایه‌ها در آن را می‌شوند، و آنگاه، ناگهان، از غار سرخ چشم یک جین وحشیانه و صدای شربه‌ها بگوش می‌رسد، او دارد زن خود را می‌زند.

نخست یک سکوت هراس الگیر ما را در بر می‌گیرد، اما همچنان که این شربه‌ها و جین‌ها ادامه دارد، ما می‌افتیم به ود ود ناشی از خشم بیچارگی، پر معلوم است که مردان از کارهای سرخ چشم می‌زنجند ولی از او زیاد می‌ترسند، در حالی که ما بین خسود و دور سی‌کنیم و تازیک روش اندوهبار پاورچین پاورچین ما را در بر می‌گیرد، صدای آن ضربه‌ها و یک ناله ضیف باز می‌ایستد.

ما که بیشتر بیشامده را بشوختی برگزار می‌کردیم وقتی که سرخ چشم زن را می‌زد هر گز نمی‌خندیدم، ما از زندگی غم انگیز آنها آگاه بودیم، دوباره صبح جد آخرين زن را در پرستگاه دیدیم، او زن خود را از دهانه غلبه به آنجا پرت کرده و زن بعد از خوردن بزرگین مرده بود.. او هر گز مرده خود را بخاک نمی‌سپرد، او کار دور ساختن مرده را که نیستگاه ما را به گند می‌کشید به ما واگذار می‌کرد، ما همیشه مردها را می‌انداختیم تسوی رودخانه در یا بین دست آشخور قبلى.

سرخ چشم له تنها زنهای خود را می‌کشت بلکه برای بدست آوردن زن، آدمکشی می‌کرد، او همینکه یک زن دیگر می‌خواست و زن مردی را بر می‌گزید می‌درنگ آن مرد را می‌کشت، دو تا از این کشته

هارا خود من دیدم. همه غارنشینان می‌دانستند، ولی کاری نمی‌لوانستند
بلکنند. ما در میان تیره خود هنوز به هیچ فرمانروایی که از آن حرفی
باشد، نرسیده بودیم. ما آینهای معینی داشتیم که هر بدبختی از آنها پا
فراتر می‌گذاشت دچار خشم ما من شد.

از این روز، برای المونه، هر کسی که آبشخور ما را کشیف می‌کرد
هر بیشترده به او یورش می‌برد و فیزاگر کسی دستی یا بیخودی آگهی
خطر می‌کرد از دست ما سخت‌کنک می‌خورد. اما سرخ چشم تمام
آینهای ما را لگد مال می‌کرد، و ما چنان از او می‌ترسیدیم که نمی-
توانستیم یک کار دسته جمعی لازم برای گوشمالی او بکنیم.

در دوره ششین زمستان در غار خود ما بود که من و آویخته
گوش پی بر دیم که بر استی بزرگ شده‌ایم. لخت یک فشار هنگام
گذشتن از شکاف ورودی بود. این جای خود یک امتیاز بود. این مانع
از آن می‌شد که غارنشینان گنده ما را از غارمان بیرون کنند. این
دلخواه ترین غار بود، این بلندترین و بی‌خطرترین و کوچکترین غار
در پرنگاه بود و زمستان گرمت از غارهای دیگر بود.

برای اشان دادن دوره پیشرفت اندیشه این آدمهای بیش از قاریع
می‌توانم بگویم که بیرون کردن ما از غار و باز کردن دهانه آن برای
پاره‌ای از آنها کار ساده‌ای بود. اما آنها هرگز در این اندیشه بودند.
من و آویخته گوش نیز در این باره، نمی‌اندیشیدیم تا آن که
المام فزاینده ما را ناگزیر از بازتر کردن دهانه غار کرد. این بیش امداد
نابستان بود که هوا خوب بود و ما از تره بار بهتر چاق شده بودیم. ما
بقویت سردهانه کار می‌کردیم که یک‌به‌یک پنداری به ما دست داد.

ها او لشکهای ترد را بنا آگشتانان می‌گندیم تا آن که بالخنهای
ما زخم شد و در این هنگام ناگهان به فکر سود بردن از یک تکه
چوب برای گذدن سنگ، افتادم: چوب خوب کلاهی گردیده چوب بدینه
هم آورد، یک روز صبح زود از دیواره غار یک کله سلطک زمزمه گندیم.
من آن که را هل دادم بست دهانه و درودی هیار، سپس از پایین یک جیغ
خشمناک بگوش رسید، نیازی به نگاه گردن نبود، ما تنها این صدا را
خوب می‌شناختیم، سنگ ریزه‌ها ریخته بود روی صرخ چشم.



ما آشته و حیران، دولا به غار رفیم، یک دقیقه بعد او با
چشان بر افراد خته و مائند دبوی خشمناک در دهانه غار بود و به ما
حیره شده بود، اما او بسیار گنده بود، او توانست بیاید تو پیش ما
ناگهان کناررفت، ما به این رفتگ او بدگمان بودیم، ما بهر حال از

طبیعت غارهاینان می‌دانستیم که او من ماند و فهرش را من بزید. من به طرف دهانه غار خزیدم و پوشکی بیایین نگاه کردم. من او را دیدم که من خواهد دوباره از پیرنگاه بیاید بالا. در یک دست او چوبی بلند بود. پیش از آن که بتوام نقشه او را حبس بزدم او دم دهانه غار بود و چوب را در دله وار بسوراخ فرو من کرد و به ما من زد.

چوب فروکردن او شکفت انگیز بود. او با این کار من توانست شکم ما را پلره کند. ما پس پسکی رفته طرف دیواره غار و در آنجا تقریباً از دسترس او دور بودیم. ولی او با سک زدن استادانه گاه به گاه چوب را به ما من دساند - سیخونکهای بیرحمانه و خراشندۀ ته چوب پوست و موی ما را من کند. وقتی که ما از درد فرباد می‌کردیم او از خشنودی داد من زد و سخت‌تر سک من زد.

من داشتم خشمگین می‌شدم. من در آن روزها یک روحیه خاص خودم داشتم و ناالحلامی بیباک بودم، اگرچه این بیباکی تا یک اندازه به بیباکی موش‌گیر افتدۀ من ماست. من با دستم آن چوب را چسبیدم ولی زور داد چندان زیاد بود که مرا کشید بطرف دهانه. او دست درازش را به من رساند و همین که من برای اینشی نسبی دیواره بعفوب پریندم لاخنهای او گوشت‌تنم را بر مد.

او دوباره چوب را فروکرد و یک ضربه در دندهاک به شانه‌ام زد. هنگامی که او داشت می‌زد آویخته‌گوش جز لرزیدن از ترس و جیغ کشیدن کار دیگری نکرد. من دنبال یک چوب من گشتم که او را بزنم ولی تنها ته یک شاخه را پیدا کردم که سه سانتی‌متر کلفتی آن بود و چهل سانتی‌متر درازای آن. من آن را پرت

کردم به سرخ چشم . این چوب به او آسیب لرساید ولی از دلاوری من در ضربه زدن به او خشمش بالا گرفت و جیغ کشید. او بالع بیشتر شروع کرده سیخونک روزن. من یک تکه سنگ پیدا کردم و پرت کردم به او که خورد به مینه اش.

این کار به من دل داد و گذشته از آن من هم به امداده او خشمگین بودم و نرسم ریخته بود. من از دیواره غار یک تکه سنگ گندم. این تکه سنگ باید یک تایلک کیلو و ایمی شد. آنرا با تمام زودی که داشتم زدم به صورت سرخ چشم. این سنگ نفریباً کار او را ساخت. او تلوتلو خوران بعقب رفت، چوب از دستق رها شد و از پر لگاه بزرگ افتاد.

او یک پارچه آتش بود. خون سورتن را پوشانده بود و ماند خواک وحشی خر خر و دندان غروچه می کرد. خون سورتن را پاک کرد. چشمش به من افتاد و با خشم داد زد. چوبش کم شده بود، آنگاه تکهای کلقتی از سنگهای ترد گند و پرت کرد بسوی من، این سنگها برای من شدند جذلک افزار، همانجور که او به من سنگ می اداخت من هم به او می اندآختم، چه بسیور. او برای من یک آماج خوب بود در حالی که وقتی من خود رامی کشیدم به دیواره کناری، او بدرستی مرا نمی دید.

باز ناگهان نا پدید شد. ازلب غار او را دیدم که داشت می رفت پایین. غار قشینان همه جمع شده بودند بیرون و در سکوت لرسناک همچنان می کردند. هنگام پایین رفتن او، آلهایی که نرسول بودند می دویدند توی غارشان. من پیراستخواندار را می دیدم که تا آنجا که می تواست تلوتلو خوران تند می رفت. سرخ چشم از دیواره پر لگاه

پرید و آن هفت متر را از راه هواییمود. او کار مادری فرود آمد که که نازه داشت می آمد بالا. آن زن از ترس جیغ کشید و بچه دو ساله اش که به او چسبیده بود از او جدا شد و غلتید جلوی پایی سرخ چشم مادر و سرخ چشم رسیدند به بچه و سرخ چشم بچه را گرفت. آنگاه، آن بچه سست و کوچک در هوا چرخید و خورد به دیواره پرنگاه، مادر دوید بطرف بچه، او را بغل گرفت و گریه کنان رویش خم شد.

سرخ چشم باز رفت سراغ چوب. پیراستخواندار در سر راه او تلو تلو خوران می رفت. دست بزرگ سرخ چشم درازد و پس گردن آن پیر مرد را گرفت. بنظر آمد که گردانش شکست. هنگامی که خود را تسلیم سروش می کرد بدلش وارفته بود. سرخ چشم یک لحظه درنگ کرد، پیر مرد استخواندار که بشیوه ای وحشتناک می لرزید سرش را خم کرد و صورتش را گرفت توى دستهای در هم گرده اش. آنگاه سرخ چشم او را با صورت بزمین کویید. پیراستخواندار دست و پستانمی زد، او در آنجا دراز کشیده بود و از ترس جان گریه می کرد. من بیمو را دیدم که در زمین باز به مینهایش می زد و موها بشیخ شده بود اما از ترس جلویی آمد. سپس، سرخ چشم به پیروزی از یک هوس سروش دمدمی خود، پیر مرد را ول کرد و رفت چوب را پیدا کرد.

او برگشت به دیواره پرنگاه و شروع کرد یالا آمدن. آویخته گوش که در کنار من می لرزید و یواشکی نگاه می کرد بخشی بس گشت به غار. آشکار بود که سرخ چشم هوس آدمکشی کرده، من بومید، خشمگین و نا اندازه ای خواسته بودم. در لبه های پهلویی به پس

دیش می‌دویدم و در دهانه غار یک کله سنگه جمع کردم. سرخ چشم دیگر در چند مترا پایین تر بود و مدتی در پناه یک پیش‌آمدگی پر نگاه پنهان شد. همین که بالآخر آمد در دیدرس قرار گرفت و من مک سنگ را محکم انداختم به پایین. سنگ به او نگرفت، به دیوار برخورد کرد و داغان شد، ولی گرد و خاک پراکنده و سنت دیگر رفت توی چشمهاش را خود را از دیدرس دور کرد.

از غارنشینانی که به تماشا ایستاده بودند صدای خنده‌وپیچ‌پیچ برخاست. سراغیم یکی از غارنشینان جرئت کرده بود با سرخ چشم بیرد کند. همین که صدای ستایش آمیز و طرفداری آلها برخاست سرخ چشم غرشی پایین کرد و آلها در میک دم غرق در سکوت شدند. او پس از آن که از این تماش زورمندی خود دل‌گرفت، سرش را از پناهگاه بیرون آورد و با اخم و غرش و دندان غروچه خواست مرا بتراشد. او بشیوه‌ای هول الگیز اخم می‌کرد، پوست فرق سرش را جمع می‌کرد روی ابردها و موها را از نوک‌کله‌اش آنقدر پایین می‌آورد تا هر مو جدا از هم بطرف جلو سینه شود.

این نمای او مرا لرزاند، ولی بر قریب خود پیروز شدم و با سنگی که در دست داشتم او را واردار به عقب نشینی کردم. او هنوز نلاش می‌کرد پیشوی کند. من آن سنگ را پرست کردم، امسا سنگ کاملاً بخطا رفت. سنگ بعدی را بهدف زدم. سنگ پیگردش خورد. او بعقب سرید و نایدید شد، و همین که پدیدار شد دیدمش که با میک دست برای پیدا کردن گیری به دیواره پرنگاه چنگ می‌اندازد و با دست دیگر گلوی خود را چسبیده است، چوب تلخ کنان افتاد پایین. من دیگر نمی‌توانستم او را بینم، با این که صدای خفگی،

خر خر و سرفه های اورا می شنیدم. بینندگان در خاموشی مرک وار بودند.
من، خسیده به لب دهانه و روای رفتم و چشم برآه هالدم. صدای خر خر
و سرفه خاموش شد و من می توانستم صدای ساف کردن گلوی او را
 بشنوم. کمی بعد او شروع کرد به پایین رفتن. او بسیار آرام می رفت.
و هر دم می ایستاد تا گردش را بکشید با با دست آن را لمس کند.



غارنشینان با دیدن پایین رفتن او، با جیغهای وحشیانه و فرباد-
ها، گرد و گرد بسوی جنگل گردیدند. پیر استخواندار لنگان لنگان
و نلوتللو خوران پشت سر همه می رفت. سرخ چشم به این گزین توجه
نکرد. او وقتی که به زمین رسید پرنگاه را دور زد، بیالا رفت و وارد
غار خود شد. او دیگر به دور و پر خود نگاه نکرد.

من به آویخته گوش خبره شدم و آویخته گوش بر گشت به
من خبره شد. بن درنک و با هوشیاری بسیار و به آرامی از پرنگاه بالا
رفتیم. هنگامی که به توک رسیدیم به عقب نگاه کردیم. نیستگاه
خالی شده بود، سرخ چشم در غار مانده بود و غارنشینان در ژرهای

جنگل نا پدید شده بودند.

ما برگشتم و دویسیدیم. در زمین باز هی آن که به بودن
مارها در علفزار بیندیشیم در سر ازیری دویسیدیم نا وسیدیم به جنگل.
ما از درختها بالا رفتیم و بیچ و تاب خوران به پرواز درختی خود ادامه
دادیم نا میان ما و غارها کیلو مترا حا فاسله شد. و آنگاه، پیش از آن
که بهیک سه شاخه بزرگ پناه بیبریم، در راه کرده و به مدیگر لگاه
کردیم و خنده راسن دادیم. مادرست و پاهای عمدیگر را چسبیده بودیم
و اشک از چشممان ما جاری بود، پهلوهایمان درد من کرد، هی خندیدیم
و خندیدیم و خندیدیم

۱۰

من و آویخته سوش پس از آن که تا جا داشت خنده دیدم دو—
 باره گریختم و در مرداب صبحانه سنبل کوهی خوردیدم، این همان
 مردابی بود که من مال گذشته با مادرم نخستین بار به آنجا سفر کردم،
 من در این فاصله زمانی هادرم را کمتر دیدم، همیشه هنگامی که او بیدند
 غازنشینان می آمد من در جنگل بودم . یک یا دو بار در زمین باز
 چشم به غرغرو افتاد و با ادا در آوردن و خشنمانگ کردن او ازدهانه،
 لذت بردم، درای این سرگرمی و خوشیها من خانواده ام را بکلی فرک
 کرده بودم و به آن زیاد دلستگی نداشتم و هرجور بود خوش می—
 گذراندم.

من و آویخته گوش پس از یک شکم سیر خوردن از سنبل کوهی
 و یک لانه تخم نیمه جوجه برای دسر، از میان جنگل با هوشیاری و
 خوش خوشک بسوی رودخانه رفتیم، در آنجا خانه درختی قدیم من بود
 که غرغرو از آنجا بیرون کرد. آنها هنوز در آن خانه می اشستند.
 خانواده افزایش یافته بود، یک بچه کوچک، محکم به مادرم چسبیده
 بود، همچندین یک دختر تا اندازه ای بزرگ در آنجا بود که از شاخه های

پایین تر ما را می پایید، پیدا بود که او خواهر، یا بهتر بگویم ناخواهری من است.

مادرم مرا شناخت ولی همین که خواستم از درخت بالا بر روم از خطر آکاهم کرد. آویخته گوش که بسیار هوشیار قر ازمن بود بر گشت، من او را داد به بازگشت نکردم. باری، پس از آن، هنگام روز خواهرم آمد پایین و مانع بعد از ظهر را در آنجا، تویی درختهای پهلوی با جین و داد بازی کردیم. و آنگاه در در شروع شد. او خواهر من بود ولی این مانع آن نبود که او با من رفتار ناهمجارت و نفرت انگیز نداشته باشد، چون که او همه بدخواهیها را از غرغرو بدارد بود. دختر ک غاگهان و با خشم زیاد پرید به من، چنگم زد، موهايم را کندو دلدهای نیز و کوچکش را فرد کرد یا زویم و من از جا در رفتم. من اورا اذیت نکردم ولی خربهای که من به کپلش زدم جافا له نهین خربهای بود که تا آن روز خودده بود. اوچه جین و دادی براه انداخت. غرغرو که در تمام روز درخانه بیود و هماندم داشت بر من گشت صدای دختر لک را گرفت و دوید به همالجا. مادرم هم دوید ولی غرغرو زودتر رسید. من و آویخته گوش نا آمدن او صبر نکردیم. ما فرار کردیم و رفیم و غرغرو از میان درختان بقصد جان ما، دیبالمان می کرد.

پس از آن که دیبال کردن تمام شد و من و آویخته گوش خندماهی خود را کرده بودیم، دیدیم که نادیمکی دارد فرا می رسد. در آنجا شب با همه ییم و هراس خود بود و از بازگشت به غار نمی توانست حرفی هم در میان باشد. سرخ چشم این کار را ناممکن کرده بود. ما در درختی که از درختان دیگر جدا بود، در یک سه شاخه بالایی پناه گرفتیم و

شب را بس آوردیم. آنکام عواس در شد و باد سوی ناگی به مامی و فرید. ما که سرا پا خیس بودیم با قن ارزان و دیدانهایی که بهم می خوردند هم دیگر را بغل کرده غنویم. ما بیاد غار دنج و خشک گه بز و دیباگر های بدنسان گرم می شد افتادیم.

ناصیح، خرد و بیچاره شده بودیم. ما نمی توانستیم یک همیجو شب دیگر را بگذرانیم. با بیاد آوردن پناهگاه درختی بزرگتر های خود بر آن شدیم که چهار چوب یک آشیانه ناهنجار را در مه شاخه روی سرمان بسازیم، گرچه چند ستون کناره برای سقف می خواست. آنگاه خودشید درآمد و ما در زین پر تو آرام و نوازشکر آنسختی شب را فراموش کردیم و رفیقی بد جست جوی سبحانه. پس از آن برای آن که بی سرانجامی ذندگی آن روز گاران را لشان بدھیم، غرق در بازی شدیم. با کار گاه بگاه باید یک ماه کل می کردیم تا بتولیم خانه درختی خود را بسازیم. و آنگاه، زمانی که خانه ساخته شد، هر گزار آن سود نیز دیم.

ولی من در راه سر اشت خود به پیش می رفتم. در روز دوم هنگام بیرون آمدن از غار، همین که سرمان گرم بازی شد آوبخته گوش من از میان درختان به سمت رودخانه دپایل کرد. مادر جایی که یک لجنزار بزرگ از مرداب کشیده می شد، به رودخانه رسیدیم. دهانه لجنزار پهن بود در حالی که خود لجنزار تقریباً جریان نداشت. در مرداب، درست در دعای خود لجنزار انبوهی ازته درختان بسود. پارهای از تنمعا در اثر سیلاجها فرسوده و چاک چاک و در اثر و امدادن در کناره های شنی در تابستانهای مولایی، ترد و خشک دینی شاخه بودند. آنها در

روی آب شناو بودند و وقتی که ما سنگینی خود را روی آنها می‌انداختیم، در آب بالا و پایین می‌رفتند یا می‌غلتند. بین کنده‌ها در اینجا و آنجا شکافهای آبی بود که دسته‌هایی از ماهیهای کوچک مانند حاهای ریز تندند به چیز و راست می‌رفتند. من و آویخته سخوش جابجا ماهی‌گیر شدیم. ما روی کنده‌ها کاملاً آرام درازمی‌کشیدیم و آنقدر صبور می‌کردیم تا ماهیها فزدیلک بشونند و ما بنواییم دسته‌ایان را تند و ناگهان ببریم توی آب. ما دست آورده‌ای گرایهای خود را در همانجا در حالی که می‌لولیدند و آب از آنها می‌چکید می‌خوردیم. ما در فکر نمک بودیم.

دهانه لجنزار، شده بود بازیگاه دلخواه ما. دوزها ساعتها بسیاری را در آنجا می‌گذراندیم، ماهی می‌گرفتیم و روی کنده‌ها بازی می‌کردیم، و در آنجا بود که ما، يك روز، نخستین آموخته کشی‌رانی خود را دیدیم. کنده‌ای که آویخته سخوش روی آن بود در آب راه افتاد. او از پهلو خود را جمع کرده و خوابیده بود. باد آرامی بواش یوانش کنده را از کناره دور ساخت، و هنگامی که من از وضع بد او آگاه شدم فاصله او برای پریدن بسیار زیاد بود.



این پیشامد، اول برای من سرگرم کننده و خوش بود. اما هنگامی که یکی از آن تکاههای دماغی که در یمناکی پیوسته آن روزگاران

عادی بود، درمن پدیدار شد، از تنها می خودم یکه خوردم. من ناگهان از دوری آویخته گوش در روی آن جسم روان که در چند قدمی بود بود، آگاه شدم. با فریاد هشدار دهنده او را صدا کردم. او هر اسان بیدار شد و بتندی سنگینی بدن خود را جابجا کرد. کنده بر گشت را در آب فروبرد. هنگامی که می کوشید بیاید بالا سه بار دیگراو را بین پستان آب برد. پس از آن بالا آمد و درحال خزیدن بر روی آن از قریس ور ورمی کرد.

کاری از من ساخته نبود. او هم نمی توانست کاری بکند. شنا چیزی بود که هالاز آن عیچی نمی دانستم. مادر آن زمان از آن شکل زندگی لخستین که غریزه شناکردن داشته باشیم، بسیار دور بودیم و هنوز به اندازه کافی آدم نما نبودیم تا برای حل دشواری آن کمر همت بیندیم. من، آشتفته و پریشان در کنار رودخانه بیالا و پایین سرگردان بودم و آ آنجا که میتوانستم در گردش بی اختیار از به او تزوییک تر میشدم. او آنقدر شیون و فریاد کرد که دیگر برای ما شگفت آور بود که چه شد او هر جانور شکاری را از دو کیلومتری بسر ما نیاورده است.

ساعت ها می گذشت. خورشید بالای سر ما آمد و بسمت خاور سر ازین شد. باد آرام فرون نشست و آویخته گوش را که درسی متوجه شناور بود به حال خود گذاشت. و آگاه، من نفهمیدم که چگونه آویخته گوش و لک کشف بزرگ کرد. او شروع کرد به پارو زدن با دستهای خود. پیش رفت اور آغاز کند و تاب آمان بود. سپس خود را راست کرد و با نلاش فراوان پاروزد و دم بدم زدی گشتر شد.

من نمیتوانستم سر در بیاورم. من روی زمین نشسته نگاه میکردم و چشم برآه بودم تا آن که او به خشکی رسید.

اما او چیزی آموخته بود که بیش از آنچه که من انجام داده بودم بود . پس از آن، بعد از ظهر بمیل خودش آن کنده را به آب انداخت . با همه اینها مرا تشویق گردکه به او بیروندم ، و من هم لسم پارو زدن را بادگرفتم .

در چند روز آینده مانع تو استیم از آن سیاه آب دل بکنیم . ما چنان به این بازی لازم خود کشیده شده بودیم که تقریباً خوردن را از بادبرده بودیم . ماحتنی شبهارا در یک درخت نزدیک بسرمه بر دیم و فراموش کرده بودیم که سرخ چشم وجود دارد .

ما همیشه کنده های تازه ای را آزمایش میکردیم ، و دالستیم که هر چه کنده کوچکتر باشد ما آن را تندتر می دانیم . ولیز دالستیم که هر چه کنده کوچکتر باشد آمادگی برگشتن آن بیشتر است و بیشتر ما را در آب غوطهور میکند . باز هم یک چیز دیگر درباره کنده های کوچک بادگرفتیم . سکر و زما هر کدام در روی کنده خود ، کنارهم ، پارویی زدیم . و آنکاه ، بكلی ناگهان ، در جریان بازی ، دیدیم اگر هر کدام از ماباید دست ویک پا ، کنده هم دیگر را چسبیم ، کنده ها پیوسته و یکنواخت تر من روند و بن نمی گردند . در این حالت گنارهم درازمی کشیدیم ، دستها و پاهای گناری مایه ای پارو زدن آزاد بود .

کشف آخری ما این بود که چنین روشی به ما امکان میدهد باز هم کنده های کوچکتر را بکار بیریم و از این راه سرعت بیشتری بگیریم . و در اینجا لوآوری ما بیان دسید . مانعستین کلک را اختراع کردیم ، و چندان هوشیار و زیرک نبودیم که آن را بشناسیم . هرگز این فکر به سرمان نیفتاد که کنده ها را با تاکهای کلفت یا ریشه های رشته دشته بهم بیندیم . ما از چسبیدن کنده ها با دست و پاها بمان خوشنود بودیم .

همچنان سرگرم بودیم که یکروزیں از پرآوردن هوس کلک رانی خود بر می‌گشیم به پناهگاه درختی تا شبانگاه در آن بخوابیم که بادپرا را دیدیم. من او را که زنی بود دیدم، او داشت از شاخه‌های یک درخت بلوط بزرگ تزدیک درخت ما بلوط میچید. او بسیار ترسو بود، اول بسیار بسی سروصد شد، اما وقتی که دید اور از دیدمان افتاد پایین و سراسیمه گردید، ما هر روز چشممان می‌افتداده او و در رفت و برگشت می‌دانیم بین درخت و دهانه سیاه آب که او را به بینیم.

و آنگاه، یکروز اوازما قرار نکرد. او چشم برآه آمدن ما شد و صدای آرام و نرمی درآورد. بهر حال مانند ایم زیاد تر زدیک بشویم، وقتی که بنتظر می‌ایم که زیاد تر زدیک شده‌ایم او ناگهان از جایش کنده می‌شد و از فاصله بی‌خطر دوباره آن صدای آرام را دردمی آورد. این رویداد چند روز دامنه داشت. آشنازی با او زمان درازی طول کشید. سرانجام کمل شد و او گاهی در بازی به ما می‌پیوست.



من از همان اول اورا دوست میداشتم. او سیما پی خوشایند داشت، او بسیار رام بود، چشمانتش آرامترین چشمانتی بود که من تابه آن دوزدیده

بودم . او در این باره با دختران و زنان قبیله که پتیاره بدنیا می‌آمدند بکلی ناهمگون بود . او هر گز فربادهای زنده و خشنمانک نمی‌کشید و چنین مینمود که گریز از دشواری بجای استادون و جنگیدن زایدۀ سرش اوست .

آرامشی که من به آن اشاره کردم انگار از همه وجودش خودنمایی می‌کرد . نمود اندام او هم مانند سر و سیماش ایکیزه این آرامش بود . چشمان او بزرگتر از همتوغان خودش بود و مرگاشن درازتر و آراسته‌تر بودند ، بیشی اش کلفت و بین نبود . بیشی او یاک بر جستگی نمایان داشت و سوراخهایش روپایین بودند . نه دندالهای پیشین او بزرگ بودند و نه لب بالایی اش گندم و دایین افتاده ، لب پایینی هم بیش آمدگی نداشت . این دختر زیادیر مونبود ، تنها در بخش بیرونی دست و پا و رودی شانه‌اش موداشت . کپلهایش لاغر بودند و در مه ساقهایش عضلاتی و پرگره نبودند .

من ، هنگامی که در قرن ییسم بارها در خواب بر می‌گردم و به او نگاه می‌کنم در شگفت می‌مائم و این فکر بسرم می‌افتد که او شاید از آدمهای آتشی بود . چه باکد بدر و عادرش از نژادهای بالاتر بودند . ذمایی که چنین پدیده‌هایی همگانی بود ، باز دیده می‌شدند و من با چشمان خود نمونه آنها را دیدم که بالغراش و استگان قبیله خود را آنها روگردان شده و می‌آمدند با درخت نشیمان می‌زیستند .

ویژگی آنها در اینجا و آنها دیده نمی‌شد . بادپرا از بیخ و بن با زنان دیگر قبیله فرق داشت و از همان برخورد اول اورا دوست داشتم . هر می‌وظرافت اورا اشیقته کرده بود . او هیچگاه تند نبود و هر گز جنک

و جدال تهیکرد . او همیشه میگریخت ، و درست در اینجا میتوان اذش بنام صد اکردن را درک کرد .

او بهتر از من و آویخته گوش بالا میرفت ، ماهنگام گر کم بهوا بایزی میگردیم ، هر گز نمیتوانستیم او را بگیریم مگر تصادفی ، در حالی که او هرگاه داشت میخواست هارا میگرفت . او در هر جنب و چوش خود بشیوه‌ای چشمگین فرزوجالاک بود ، او برای برآوردها صله‌ای که تنها با دلاوری او برای میگرد ، دارای نبوغ بود ، او که در هر مودی ترس بود وقتی که پای بالارفتن یا گریز از لابلای درختها پیش میآمد و من و آویخته گوش دست و با چلفتی ، کند و هراسان بودیم او ترس نداشت .

اوستیم بود . ما هیچگاه او را با کسی ندیدیم و شاهه‌ای در دست نبود که او چقدر در تنها بی ریسته است . او باستی در درمانه‌گی تخصصیمن دوران کودکی خود یادگرفته بود که بی خطری در فرار است . او بسیار دانا و بسیار هوشیار بود . کوشن برای پیدا کردن جایی که او زندگی می‌کرد برای من و آویخته گوش شده بود یک سرگرمی ، مسلم بود که او در جایی اه چندان دور ، بلکن نهانگاه درختی دارد . ولی ما هر چه گفتم نتوانستیم آن را پیدا کنیم . او فقط میخواست هنگام روز در بازی به ما بپیوندد ، ولی راز زیستگاه خود را دشک آمیزینهان نگه می‌داشت .

۱۱

باید بیاد داشت که نگارش من از بادپا آن نگارشی بیست که
گر از دندان ، خود دیگر خوابهای من ، یانیای بیش از تاریخ من
خواهد داد . از راه خواب است که من ، آدم امروزی ، از چشم و دید
گر از دندان می بینم .

و این گونه شرح رویدادهای آن زمان دور برای من بادشواری
همراه است . درباره اثر گذاشتن من یک دوگانگی هست که این باعث
آشتفتگی بسیار نهن خواندن دگان می شود . من فقط باید همینجا در
نگارش داستان خود در نظر گیرم ، این دوگانگی و در آمیختگی گیج کننده
منش خود را نشان بدهم . من ، یک آدم امروزی هستم که از لابلای فرون
بعگذشته مبنیگرم و احساسات و ایگیزهای گر از دندان ، خود دیگر ،
را می سنجم و موشکافی می کنم .

او از منجعش و موشکافی باکش نبود . خود او ساده و بی آلاش
بود . او بی کم و کاست با رویدادها بوده می آنکه بیندیشد چرا با شیوه
نابسامان و ویژه خود با آنها زندگی کرده است .

همچنان که خود من ، من راستینه ، بزرگتر می شدم بیش از پیش

از کته خوابهایم سر درمی آوردم . آدم شاید خواب بییند و در میان خواب آگاه شود که این خواب است و اگر خواب بدی بییند با این فکر که این تنها یک خواب است خود را دلداری بدهد . این تجربه برای همه ما یکسان است . و بدینسان من ، آدم امروزی ، بارها خواب می بینم ، و در اثر منش دو گاهه شگفت المگیر خودم ، هم بازیگرم وهم تماشاگر . وجه بسا من ، آدم امروزی ، از کودنی ، نابخردی ، خرفتی وفادایی کلی و سراسر حیرت آور خود دیگرم ، یعنی همان آدم دوران کهن ، دستخوش رنج و پریشانی شدهام .

و بیش از پایان دادن به این گریز یک چیز دیگر . آیا شما هرگز در خواب داشته اید که خواب می بینید ؟ سکها خواب می بینند ، اسبها خواب می بینند و همه جا دوران خواب می بینند . در زمان گر از دنдан ، آن یعنی آدمها خواب می دیدند و اگر خواب بد بود در خواب جیغ وداد می کردند . اینک ، من ، آدم امروزی ، باگر از دنдан خوابیده و خوابهای او را می بینم .

من می دالم که این تقریبا ورای دریافت هوش است ، اما خوب می دالم که این کلرا انجام داده ام . وبگذار بشما بگویم که خواب پرواز و چهار دست و پا راه رفتن گر از دنдан برای او چنان دوشن و آشکار است که افتادن از بلندی برای شما .

چون گر از دندان بیز یک خود دیگر داشت و هنگامی کمی خوابید آن خود دیگر وارد دنیای گفتشه می شد ، گذشته خز لدگان بالعلو ، سدا و حمله ازدها و ماورای زندگی جواندها ، مانند پستانداران کوچک تندروی کناره لرج دریای دوران اختیین . اینها همچنان مسیار گنک ،

درهم و برهم و هول **انگیز** است . من فقط می توانم به آن دورنمایی که من از میان آنها با گیجی و سرگشتنگی به پیشرفت زندگی نیمه لکاهی کردم، اشاره بکنم ، البته ، نه از وجوده میمون به آدم ، بلکه اذکرم پسند .



اکنون بر می گردم به داستان خودم : من ، گرازدانان ، یاد پا را به عنوان یک موجود خوش سیما و خوش اندام با مرگان بلند و برجستگی بینی و سوراخ بینی دویایین که او را ذیبا می کرد نمی شناختم . من او را تنها یک زن می دانستم که چشم‌الی مهریان و مسدای آرامی داشت و نمی جنگید . خودم هم نمی دانستم چرا خوش می آمد با او بازی کنم و همراه او خوراکی جست و جو کنم و با او به لایه‌بر لدگان مستبرد بزم . و باید اقرار کنم که او چیزهایی درباره بالارفتن از درخت به من یاد داد . او بسیار دانا و بسیار نیز و مند بود و دامن چسبان مالع حرکت او بود .

می شد گفت در این زمان بود که از سوی آویخته عجوش الـدکی پیمان شکنی دیده شد . او به پرسه زدن در دور و بردختن که هادوم در آن می زیست ، هادت کرده بود . او به خواهر ناقلاهی من دلستگی پیدا کرده بود و غرغرو با او از درسازش در آمده بود .

در آنجا چند ناآدم دیگر که فرزانه همسران بودند در هم سایگی
آنها زندگی می کردند و آویخته گوش با این جوانها زندگی
می کرد.

من هیچ گاه توانستم باد پا را با آنها آشنا کنم . هر گاه من از آنها
دیدن می کردم باد پا بر می گشت و فایده داشت . بادم می آید بارگوش
فر او اونی کرد که او را وادار کنم ، اما او چند لگاه سرسری به پشت سر
کرد و به عقب رفت و از بالای یک درخت صدایم کرد . پس ، این بود که
من توانستم هنگامی که او بیدیدن دوستان تازه اش میرفت با او هراحتی
کنم . من و باد پا دوستان خوبی بودیم ولی هر چه کرد هر گز توانستم
یفا هنگاه درختی او را پیدا کنم . بی شک اگر بیشامدی نمی کرد ، ما بزر و دی به
وصل هم میر سیدیم ، اما آن بیشامد کرد .

یک و نیم که باد پا نیامده بود من و آویخته گوش پایین بودیم و
در دهانه سیاه آب ، روی کنده ها بازی می کردیم . نازه رفته بودیم روی آب
که از گرشی خشنناک هر اسان شدیم . سرخ چشم آمده بود . اوداشت
در کنار تو دهنده ها دولا دولا میرفت و با خشم و بیزاری به ما لگاه
می کرد . مابدجوری ترسیده بودیم ، چون که در آنجا غار دهانه باریک
نمی بود که پنهان بیزیم ، اما هفت متر آب بین ما یک بین خطری موقع برای
ما بود و ما دلگرفتیم .

سرخ چشم سر داشت ایستاده بود و با مشت به سینه پرمومی خود
می ذد . آن دو تا کنده ما در کنار هم بودند و ما روی آنها نشیتم و به او
می خندیدیم . اول خنده ما زیاد از ته دل نبود ، خنده ، اهر اسنال بود ،
اما هنگامی که یقین کردیم که دستش بجا نمیرسد ، با صدای بلند زدیم

زیر خنده . او بما خشم کرد و خشم کرد و از زور بیچارگی دندانهاش را بهم می سایید ، و ما درایمنی خیالی به او می خندیدیم و بیش خنده می کردیم . ما ، آدمهای قبیله همیشه نزدیک بین بودیم .

سرخ چشم ناگهان از سینه زدن و دلدان سایی خود دست گشید و از میان توده کنده ها بست کناره آمد . و شادی ما درست به عنان اندازه ناگهان جای خود را بهت و شگفتی داد .

سرخ چشم عادت نداشت به این سادگی از کینه جویی خود دست بردارد . ما در ترس ولی ذچشم برآ چیزی بودیم که می خواست رخ ببعد ، با فکر ما فریسید که پازو زیم و دور شویم . او با قلوه سنگهای گرد و آب شسته با پر شهای بلندی از میان کنده ها بر گشت . من خوشحال بودم که او تو است سنگهای بزرگتر ، مثلا بوزن یک با یک کیلوییم پیدا کند ، چون ما بیش از شش هفت متر دور بودیم و او حتماً مارامیکشت .

از این رو ما در خطر کوچکی بودیم و زا یک قلوه سنگ تقریباً با شتاب یک گلوله ، ناگهان از پشت سر ما گذشت . آویخته گوش و من دیوانه و ارشاد کردیم به پاروزدن . فش - وز دنک ! آویخته گوش با یک درد ناگهالی جینگ کشید . سنک خورده بود بین شانه هایش . آنگاه یکی هم به من خورد و دادم درآمد .

تنها چیزی که ما را رهایید این بود که اندوخته سنگهای سرخ چشم نه گشید . او برای سنک شتابان دو بود به کناره شن زار و در حمام احصال من و آویخته گوش پارومی زدیم و دور می شدیم .

ما رفته رفته از قیر رس دور شدیم ، گرچه سرخ چشم برای گرد آوری سنک بیشتر جست و جویی کرد و صدای وز و سنگها بیرامون ما ادامه داشت . درست ^و سط سیاه آب یک جریان آرام بود که ما در

میجان خود به آن توجه نکردیم، این جریان ما را به رودخانه می برد
ما پارو می زدیم و سرخ چشم نا آنجاکه میتوانست با دهبال کردن ما در
طول کناره خود را بسازد یک نگاه میداشت، سیس سنگهای بزرگتری
بیندازد. این سنگها رسابی اورایی شتر کرد. یک پاره سنگ که به وزن
دو کیلوولیم تمام بود درین ابر من خورد به کنده و پسر به آن چنان بود که
ده بیست تا خرد ریز هائند سوزنهای آتشی بیایم گرفت. اگر بمن خود ده
بود گفته بودم.

پس از آن جریان رودخانه هارا بیود. ما چنان تندا و نایخود پارو
می زدیم که اول سرخ چشم توجه کرد و فرباد پیر و زی اول خستین زلک
خطر ما بود. جایی که کنار جریان با سیاه آب بر خود میکرد یک دشته
گرداب را چرخش آب بود. این گردابها کنده هایی بی ریخت ما را بخود
می کشیدند، سرونه و پس و پیش میکرد و چرخ میدادند. عالز پارو زدن
دست گشیدیم و همه زور خود را بکار بردیم تا کنده هارا در کنار هم نگه داریم.
در این هنگام سرخ چشم ما را بباران می کرد، پاره سنگها می افتادند
دور و پر ما و آب را می پاشیدند روی ما و زندگی ما را به خطر می -
انداختند. او هم زمان با سنگ پرانی، وحشیانه و با هیاهو به مسا خیره
می شد.

رسیدیم به پیچ تندا از رودخانه در جایی که سیاه آب وارد
آن می گردیدو جریان رودخانه از دم به سمت دیگر کناره کج می شد. ما
با شتاب به آن سوی کناره که شمالی بود رفتیم و در همان حال در جریان
سر اشیب آب هم بودیم. این پیشامد ما را از تیررس سرخ چشم دور
کرد و سرانجام ما او را دو یک نقطه دور خشکی دیدیم که جست و خیز

می‌کند و برای پیروزی خود رجزه‌ی خواهد.



من و آویخته گوش، سوای چسبیدن آن دو کنده، کاری دیگر
نمی‌کردیم ما تسلیم سرتوشت خود شده بودیم و تسلیم ماندیم تا
در یافته‌یم که داریم می‌رویم به کناره شمالي که سی مترا دورتر از هاست، ما
برای دسیدن به آن باز پارو زدیم، در اینجا زور جریان اصلی آب
بسیاری کناره جنوبی بود و نتیجه پارو زدن ما آن بود که جریان را
در جایی که از همه تندر و باریکتر بود میان برزدیم، پیش از آن که
آگاه بشویم از آن دوآمدیم و در یک گرداب کوچک آرام افتادیم.
کنده‌های ما آسته می‌رفتند و سر انجام به آرامی در کناره بگل
نشستند، من و آویخته گوش به کنار رودخانه خزیدیم، کنده‌ها
دستخوش گرداب شدند و به تندری در آمدند و در جریان آب افتادند،
ما بیکدیگر نگاه کردیم ولی نخندیدیم، ما در یک سر زمین بیگانه و
نا آشنا بودیم و به فکرها نرسیدیم که می‌توانیم با همان روشی که آمدیم
بر گردیم به سر زمین خودمان،
ما روش گذشتن از رودخانه را یاد گرفتیم، اگر چه آن را
نمی‌شناخیم، و این کاری بود که غارنشینان دیگر هرگز آن را انجام

نداده بودند. از آن غارنشینان، ما نخستین کسانی بودیم که پا به کناره شمالی رودخانه گذاشته بودیم، در این باره آخر سر باورم شد. در این که آنها در زمان آینده چنین کاری را انجام می‌دادند شکی نبود، ولی کوچیدن آدمهای آتشی و کوچ آنی بازماندگان غارنشینان پیشرفت آرام‌ها را برای فرقها به عقب انداخت.

راستش، هیچ نشانه‌ای در دست نیست که کوچ آدمهای آتشی تا چه اندازه شوم و مر گباد بود، خود من باور دارم که این کوچ به نابودی غارنشینان انجامید، و ما، یاک شاخه از زندگی آدمهای نخستین که بسوی شکوفایی زندگی آدمیان می‌رفتیم زیر فشار قرار گرفتیم و در جایی که رودخانه وارد دریا می‌شد در میان موج پر هیاهو نابود شدیم. البته، در چنین فرجامی من ماندم تا پیرامون آن گزارش بدهم. اما من از داستان خود پا فراتر گذاشتم و این گزارش پیش از آن که من آن را آماده کنم ساخته و پرداخته می‌شود.

۱۲

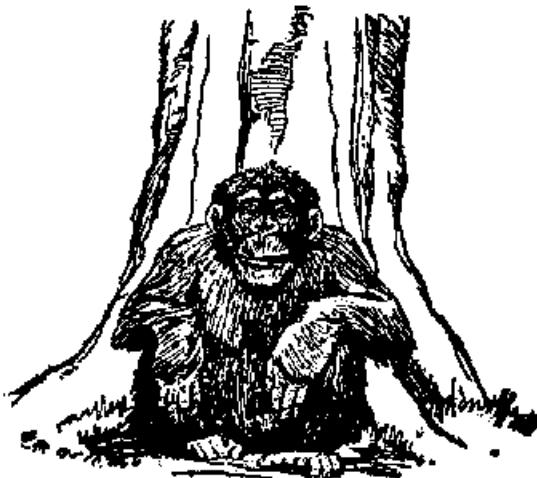
من از چگونگی سرگردانی خودم و آویخته گوش در کناره
شمالی رودخانه هیچ تصوری ندارم.

نا آنجا که به همانندی باز گشت ما به خانه بستگی داشت، ما
چون ملوانان کشته شکسته در يك جزیره خالی از سکنه بودیم، ما
به رودخانه پشت کردیم و هفته‌ها و هاهها در بیانانی که هیچ قبیله‌ای در
آن بود، در پی ماجراها بودیم. برای من دشوار است که راهیمایی
خودمان را پی درپی بیان کنم و گزارش روز به روز ناممکن است.
بیشتر این راهیمایی گلک و نیره است، هر چند که اینجا و آنجا از
رویدادها یادبودهایی دارم.

بویژه آن گرسنگی که ما میان راه لوفک لایک و فارلایک
کشیدیم و آن گوساله خوابیده را که در بیشه گرفتیم، بیاد دارم. نیمه
آدمهای درخت‌نشین که در چنگل میان لوفک لایک و کوهها زندگی
می‌کردند، نیز در آنجا بودند. آنها بودند که ما را دیبال کردند و به
کوهها راندند و ناچارهان گردند تا فارلایک برویم.

ما پس از ترک رودخانه اول به سمت باختر راه افتادیم تا رسیدیم

بیک جریان باریک که از میان زمینهای باتلاقی می‌آمد، در آنجا بسمت شمال برگشتم و باتلاقها را دور زدیم و پس از چند روز به جایی رسیدیم که من به آن می‌گویم لونک لایک. «اچندی پیرامون کرانه بالابی آن سر کردیم، در آنجا خوراکی فراوانی بسته‌تر داشت آورده بودیم و آنگاه، یک رون در جنگل به یکی از درخت نشیمنان بدباغه برخوردیم، اینها چیزی جزء هیمه‌نهای درازه و وحشی نبودند، و با این همه، چندان فرقی هم با ما نداشتند. آنها پشم‌الوق بودند، این درست است، پاهایشان یک یک خرده کچتر از پاهای ما، چشم‌ماشان کمی کوچکتر، گردنشان اندکی کلفت و کوفا هتر بود و سوراخ بینی آنها کمی مانند سوراخهای در یک فرو رفتگی بود، ولی چهره، کف دست و کف پای آنها مو نداشت و آوازه یشان مانند آواهای ما بود با اندکی همانندی در معنی، رویهم رفت و این قیمه آدمهای درخت نشین با تیره غارنشیمنان چندان نا- هم‌گون نبودند.



اول من او را دیدم، مردی بود کمی خشک و فرسوده با صورت پرچین و چروک، چشمان تارو تنی سست ول زان، او شکار خوبی بود در دنیای ما، گونه‌ها با یکدیگر همدربدی نداشتند، و او از گونه‌ها نبود، او را آدم درختی و بسیار پیش بود، او یا یک درخت نشسته بود، بیدا بود که درخت خودش است، زیرا که ما آشیانه در هم برهم توی شاخه‌ها را که او شب هنگام در آن می‌خوابید، دیدیم، من او را به آویخته گوش شفان دادم و هر دودو بیدیم به طرفش، او شروع کرد به بالا و قلن از درخت ولی بسیار کند بود، من پای او را گرفتم و بعقب کشیدم، سپس ما شوخی و بازی کردیم، ما اورا نیشکون می‌گرفتیم، موها بش را می‌کنیدیم، گوشها بش را می‌کشیدیم و با چوب به او سیخونک می‌زدیم و در همه حال با چشمان پر اشک می‌خندیدیم، خشم بیهوده او بیش از همه بیجا بود، او تمامی خنده دار بود - مانند در تنه هایی که می‌خواهند قیافه هول اشکیز بگیرند، دندانهای یوسیده‌اش را بهم می‌سایید و با مشتهای ناتوان به سینه تکیده‌اش می‌زدد با این کارها می‌کوشید به خاکستر جوانی خود بدمد و آن را فروزان کند و توان خود را که با گذشت آرام سالها از دست رفته و مرده بود، دوباره زنده کنند.

او همچنین یک جور سرفه می‌کرد، بشیوه‌ای حیرت انگیز نفس نفس می‌زد، اهن و قلپ و سرفه خشک می‌کرد، هر بار که می‌کوشید از درخت بالا برودم او را به عقب می‌کشیدیم ناتوان که سرانجام به ناتوانی خود متن در داد و دیگر کاری نکرد مگر این که بشیند و گریه کنند، من و آویخته گوش پهلوی او نشسته و دستهای خود را بدور یکدیگر

حلقه کرده بودیم و به درماندگی او می خندیدیم.
او از گرده رفت تیری ناله و از فاله به شیون تا آن که جیغی شنید.
این برای ما یک زنگ خطر بود و ما هرچه زور می زدیم که او را آرام
کنیم او بلندتر شیون می کرد، و آنگاه از جای پی تزدیک در جنگل یکه صدا
«گویوک! گویوک!» بگوش ما رسید و به این صدای چند تایی از آنها
با فرباد جواب دادند و از رامبیسیار دور صدای کلفت و بیم «گویوک! گویوک!
گویوک!» شنیدیم. تیری چشگل پیرامون ما نیز صدای «هو - هو»
بر خاست.

آنگاه ما را دنبال کردند. انگار که این دنبال کردن پاساوانی
نداشت. آنها تمام قبیله، از میان درختان بسوی ما دویدند و لرزدیک
بود ما را بگیرند، ما ناجا رشیدیم که بیاییم پایین، ما در روی زمین برویم
تری داشتیم، چون آنها درخت نشینهای واقعی بودند، اگر آنها در پایا
رفتن از درخت از ما پیشی می گرفتند، ما در روی زمین آنها را پشت سر
می گذاشتیم، ما زدیم بطرف شمال و آنها به دنبال ما جیغ می کشیدند، در
میان زمینهای بازها از آنها فاصله می گرفتیم و در میان بوته‌ها آنها پا
ما فزدیک می شدند و دوبار کم مانده بود ما را بگیرند. در گیرا گیر دنبال
کردن ما، در یافتنیم که دعا از گوشه آنها نیستیم و آن پیوستگی ما هرچیزی
بود جز خود را.

آنها ساعتها ها را دنبال کردند، بنتظر می آمد که جنگل پایان
ندارد. تا آنجاکه امکان داشت از روی علفزار جنگلی می دقتیم.
اما در پایان این علفها همیشه به درختان ابیوهتر می رسیدیم، گاهی چون
فکر می کردیم از دستشان رها شده‌ایم می نشستیم خستگی در گنیم، اما

همیشه تا می رفتم نفس تازه کنیم آن د هو - هو ! نفرت الگی زد
«کویوکا اکویوکا اکویوکا » را می شنیدیم. صدای «کویوکا » گاهی با ها
ها ها ها ها آآآآآآآآ و حشیانه ای پایان می داشت.

نیمه آدمهای جنگلی ما را با این شیوه اذاین سرتا آن سر
جنگل دنبال کردند مرا اجعام، در میان قیروز، سر بالایها بلند و بلندتر
و دلخواه اکمتر شدند. آنگاه از دامنه سبز کوهها سر در آوردیم. در آنجا
بود که توالتیم پیش بی قیم و در آنجا بود که درخت نشینان نا امید
شده به جنگل خود برگشتند.

این کوهستان مرد و نا مهمن نواز بود و در آن بعد از ظهر سه
بار تلاش کردیم به جنگل دسترسی بیندازیم. اما جنگل‌های کوهی
کرده بود و ما را بمعقب راندند من و آویخته گوش در آن شب روی
درختی که بزرگتر از بونه بود، خوابیدیم، در آنجا هیچ ایمنی نبود و
هر جالور شکاری که در آنجا پیدا می شد می توانست ما را شکار کند.

بامدادن، بسبب توجه تازه ای که جنگل‌های ما داشتند رو به
کوهستان آوردیم. من یقین دارم که هیچ نقشه و فکس روشنی نداشیم.
ما فقط راهی آن خطر و گریزان بودیم. از آوارگی مان در آن کوهستان
تنها یادبودهای تیره و ناز دارم. ما روزهای بسیاری دادرناحیه سر د
سین گذراندیم و رنج فراوان بر دیم، بوبیزه از قرس، این قرس بسیار تازه
و شگفت آور بود. ما همچنین از سرما و نیز از گرسنگی و قع بر دیم.

آنچاییکسر زعین بی سکنه با آبهای روان و کف آسود و صدای شر
شر آ بشارهای بزرگ بود. ما از دردهای بسیار بزرگ و دردهای کوچک بالا
رفتیم و همیشه، از هر چشم اندازی، دره رسوکوهای بیوسته، رشته به رشته

در چه ابر ماگسترده بود ، ما شبها در میان سوراخها و شکافهای خواهیدیم
و در هر یک شب سرد نوک یک صخره باریک که نظریاً مانند درخت بود ،
نشسته ، شب را برآوردیم .



و آنگاه ، سر انجام ، یک روز که از زورگرسنگی کیج بودیم زمین
بین دودریاچه را پیدا کردیم . از روی این خربشته در جهت شمال ، از
میان دورنمایهای کاهش یافته و سر اشیب ، در یاچه‌ای را در دورستهاد یافتیم ،
خورشید بر آن می‌تاشد و پیرامون آن زمینهای باز ، هموار و علفزار بود ،
و رو به خاور خط قیره جنگلی یهناور بچشم می‌خورد .
دروز در راه رسیدن به در یاچه بودیم ، و از گرسنگی توش و توان
نداشتیم . اما در کناره آن یک گوساله نیمچه که آرام و آسوده در بیشه
خواهید بود پیدا کردیم . این گوساله ما را الداخت توی زحمت ، چون
راه دیگری جز کشتن با دستهایمان بلد نبودیم . وقتی با ولع از گوشت

آن خوردم و سیر شدیم ، ماله آن را به جنگل خاوری بر دیده توی یك درخت پنهان کردیم . ماهر گز به آن درخت بر نگشتم ، چون لهری که وارد دریاچه می شدیم از ماهی های آزاد بود که از دریا به آنجا آمده بودند تخم بر میز نداشتند .

در باخته دریاچه ، زمین سرسبزی گسترشده بود و در آنجا گز و مهای ابوهی از گاو های دوکوهانه و گاو وحشی بودند .

آنجا دسته های زیبادی از سکهای وحشی نیز بودند و چون آن سبزه زاری درخت بود برای ما جای بی خطری بود . آنگاه نمی داشتم به چه انگیزه ای ، ناگهان آن لهر را پشت سر گذاشتیم و روانه باخته شدیم و سپس از میان جنگل راه جنوب را در پیش گرفتیم . من شمارا با گزارش گردش مان فاراحت نمی کنم . ولی به آن اشاره می کنم تا به شما شان بدم که ما چگونه به سر زمین آدمهای آتشی وارد شدیم .

ما از جنگل درآمده به رودخانه رسیدیم ، ولی ندانستیم که این همان رودخانه خود را است . ما چندان زیباد گمگشته بودیم که ناچار شدیم وضع را مانند گشده همیشگی پیداییم ، هنگامی به گذشته می تکرم به روشنی می بینم که زندگی و سرواشت ما فقط و فقط همینجوری شکل گرفت ، مانعید انشتیم که این رودخانه هاست ، در آنجا نشانی از آن نبود و اگر ما از آن نمی گذشتم چه بسا که هر گز به قبیله غال نشینان بر لعنی گشته ، و من ، یك آدم امر و زی ، صد هزار سال پس از آن بدین لعنی آمدم .

من و آویخته گوش هنوز هم دلمان می خواست بر گردیم . ما دو آوارگی ، برای سر زمین خود دلنشگی می کردیم و آرزوی دیدن بستان

و خانه خود را داشتیم . و شد که من بارها بیاد بادیا افتادم که صدای های فرم
در می آورد و بودن با او دلچسب بود .
او قدم را زندگی می کرد و کسی نمی دانست خانه اش در کجاست .
یاد بوده ای من از او با آرزو و میل گرسنگی مانند درهم آمیخته بود و این
را هنگامی حس می کردم که بتازگی شکم را سیر کرده بود .
ما بر گشته ایم به کنار رودخانه . خوردنی فر اوان بود ، بو اثر همیو معای
داده ای و ریشه های آبدار .

ما چندین روز کنار رودخانه بازی و در فک کردیم . و آنگاه فکری
بس رآ و یعنی کوش افتاد . بیداش این فکریک جربان آشکار بود . من
آن را دیدم . نمود آن در چشم ام رنگ ناخشنودی و ناله آمیز داشت و
او بسیار پریشان حال بود .

پس چشمان او تیره و قارشد ، گویی سر رشته فکر آغاز شده را از
دست داده است . پس از آن ، باز نمود ناخشنودی و ناله آشکار شد
گویی آن فکر پایداری می کند و اودوباره دبالت آن را گرفته است . او
به من ، به رودخانه و به دور دسته ای کناره ایگاه کرد . او کوشید حرف بزند
ولی صدای هایی که بتواحد که با آنها فکرتر ، داین زبان بیاورد ، نداشت . بازده
کوش او در درخت دبالت کرد و اودر آنجا بیک شاخه دراز پنهان برد و
هر بار که تلاش می کرد به او نزدیک بشوم بمن سک می زد .

آن فکر رفته رفته نا بدید شد . من نمی داشتم چیست ، او هم
فراموش کرد . ولی صحیح روز بعد این فکر در او پدیدار شد .
شاید این کشش بازگشت بخانه بود که در او خود لعایی می کرد و آن

فکر را به پایه داری و امنی داشت . بهر حال این فکر روشتر از گذشته بود ، او را به پایین رودخانه ، جایی که پاک کننده در گرداب به گل نشسته بود ، راهنمایی کرد من . فکر کردم که اموی خواهد همانجور که در دهانه سیاه آب بازی کرده بودیم ، با من بازی کنند او داشت پاک کننده دیگر را از پایین دست دور رودخانه می کشید و من در حال لگاه کردن به او فکر مرا عوض نکرد .

وقتی کسما در کنارهم روی کندها بودیم و آها را پهلوی هم نگه داشتیم و در جریان رودخانه پاروزدیم ، من ازیست او آگاه شدم . او سکت کرد و کناره دور رودخانه را شان داد و دوباره به پاروزدن پرداخت و در همانحال فریادی دلگرم کننده می کشید . من فهمیدم و هر دو با تمام بیرونی زدیم . جریان تند رودخانه مارا گرفت و بسمت کناره جنوبی برد امایش از آن که بتوانیم پیاده شویم مارا بسوی کناره شمالی کشاید .

در آنجا میان ما اختلاف افتد . من که کناره شمالی را دیم بودم برای رسیدن به آن پارومی زدم . آویخته گوش تلاش می کرد برای رسیدن به کناره جنوبی پاروزند . کندها می چرخیدند و مابجاوی نمی رسیدیم ، و در قیام آن زمانی که مایا جریان می رفتیم جنگل در پشت سر مامید رخشید : هائمه توانستیم با جریان پیچنگیم ، بهتر دیدیم که دست و پاهای خود را که کندها را لگه میداشت ، آزاد کنیم . ولی ما ور ورمی کردیم و بازیان خودمان بیکدیگر ناسازمی گفتیم تا آن جریان مارا به کناره جنوبی برد . دیگر این تزدیکترین جا به خشکی بود و ما ، با هم و آشتنی جویانه ، بسمت

آن پاروزدیم . در گرداب کوچکی بیاده شدیم و برای شناسایی و قبیم دوی
بالک درخت .



۱۳

همان شب اول در کناره جنوبی رودخانه بودیم که آدمهای آتشی را پیدا کردیم . یک گروه از آنها که باید شکار چیان جست و جوگر بوده باشد ، داشتند از تزدیکی درختی که من و آویخته گوش برای بیرونی انتخاب کرده بودیم می گذشتند . سو صدای آدمهای آتشی اول ما را از خطر آگاه کرد ، اما بعد هنگامی که تاریکی شب فرا رسید ، آتش ما را بخود جلب کرد . ما هشیار و آرام از درختی به درخت دیگر رفتیم تا رسیدیم بعایی که دید خوبی برای تماسا داشت .

در یک جای باز ، میان درختها ، تزدیک رودخانه ، آتش فروزان بود . دور و بر آن شش مرد آتشی بسوزند . آویخته گوش تاگهان مرا چسبید و من لرزش اندام او را حس کردم ، من با دقت بیشتری نگاه کردم و آن پیر مرد شکارچی کوچک و پروکیده که سال گذشته شکسته دندان را با تیر زده بود ، دیدم . وقتی که او بلند شد پیرامون آتش برآء افتاد و هیزمهای نازهای به آن انداخت من دیدم که او از یک بالفک است . این هر چه که بود یک آسیب همیشگی بود . او بیش از بیش خشک و پروکیده بچشم می خورد و موی روی صورتش

بکلی سفید بود .

شکارچیان دیگر مردان جوان بودند ، من تیر و کمان آنها را که در کنارشان روی زمین افتاده بود ، دیدم ، من می دانستم این اسلحه ها برای چیست . آدمهای آتشی کمر و روی شاله هایشان را با پوست حیوانات می پوشاندند . دستها و پاهایشان ، در هر حال ، برهنه بود و آنها هیچ پا پوشی نداشتند . چنان که پیش از این گفتم آنها مثل ما غذشینان چندان بکلست پهمالو بودند . کله های بزرگ نداشتند و گریختگی پیشانی آنها با غارشینان فرق نداشت .

خوبیگی آنها از هاکمتر بود و دوچشم و خیزسرمش کمتری داشتند . استخوان مهره پشت ، مفصل ران و مفصل ذالوهاي آنها سفت تر بینظرمی آمد . دستهای آنها به اندازه دستهای ما دراز بود و من تدبیرم که آنها هر گز هنگام راه رفتن با دستهای خود از هر دو طرف زمین را بگیرند و توازن خود را نگه دارند . عضلات آنها نیز گردتر و خوش ویخت تر از عضلات ما بود و چهره آنها خوشایندار می بود . سوراخ بینی شان دو بیانین بود . برجستگی بینی شان نیز بیشتر از بینی ما بود و مانند بینی ما زیاد پیچ و صاف بود ، لبه ای آنها کمتر شل و آویزان بود و دندان خندوشان زیاد مثل دندان ناب جانوران دارند . آنها هم مانند ما کپل لاغر داشتند و زیاد سنگین بودند . بروز هر قته بکثیر می فرق آنها با ما کمتر از فرق ما با آدمهای بدختی بود . پیشک ، این گوشه ها سه با هم بستگی داشتند و زیاد از هم دور نبودند .

آتشی که دورش نشسته بسورد بوریمه پرسکفش بود ، من د آویخته گوش ساعتها نشسته شعله ها و دود آنرا آنگاهه گردیدم هنگامی

که هیزم به آن می‌انداختند و آنبوه جرفمعاً به آسمان بسر می‌خاست
دل الگیزتر از هر زمان بود . من دلم می‌خواست قریدیکتر بروم و به
آتش لگاه کنم ولی راهی نبوده . مادر میان مه شاخه یک درخت ،
لب زمین بازه خزینه بودیم و دل آن را نداداشتیم خطیر دیده شدن را
بر خود هموار کنیم .

آدمهای آتش دور آتش چمباتنه زده و با سرمهای خمیده در
میان زانوها خوابیده بودند . آنها آسوده نمی‌خوابیدند . گوشها -
یشان در خواب لکان می‌خورد ، آنها نا آرام بودند . زود به زود یکی
از آنها از خواب بر می‌خاست و هیزم می‌انداخت توی آتش . پیرامون
آن دایره روشنایی در چنگل جانوران شکاری پرسه می‌زدند . من و
آویخته گوش آنها را از صدای شان شناختیم : در آنجا سگهای
وحشی و گفتارها بودند و یک بار نعره سخت و غرسنی شنیده شد
که همه آدمهای آتش خوابیده دور خرمن آتش وا بی دلیل از
خواب بیدار کرد .



یک بار هم یک شیر لر و ماده زیر درخت ما ایستاده بنا موهای
سینه کرده و چشمک زنان به ما خیره شده بودند . شیرها آرواره‌های
خود را لبس می‌زدند و از زورگرسنگی خشنناک بودند . الگادگه

می خواستند بیاپتد بالا و یک خوراک دست و پا کنند . اما شیرها با اختیاطتر بودند . تا شیر ماده ما را دید و هردو ایستاده به آرامی و با پرهای لرزان سوراخ بینی به ما نگاه کردند . آنگاه غریبند و یک بار دیگر به آتش نگاه کردند و بر گشتند بسوی جنگل .

من و آیخته گوش باز هم بیشتر ماندیم و نگاه کردیم . گاه بیگانه صدای خرد شدن بدنهای سنگین را در بیشه و میان درختهای کوچک می شنیدیم ، و در میان تاریکی سمت دیگر ، چشماني را که در آنسوی دایره از فروغ آتش می درخشید ، می دیدیم . ما صدای غرش یک شیر را از دور می شنیدیم ، و از فاصله دوری صدای جیجع و نعره یک حیوان ضربه خورده را شنیدیم که در آبشخوردست و پا می زد و شلپ شلپ می کرد . همچنین از رو دخاله صدای خس خس کر گدلهای می آمد .

با هداد ، پس از آن که خواب خود را کردیم دولا دولا (فیلم) آتش آتش آرام آرام می سوت . آدمهای آتشی رفته بودند . ما توی جنگل گشتنی زدیم تا خاطر جمع بشویم ، آنگاه دویدیم بست آتش . من می خواستم ببینم این چه چیزی است ، من یک تکه زغال بر افروخته دا میان شست و انگشتمن گرفتم . فریاد من از درد و ترس هنگام انداختن آن ، آویخته گوش را به جنگل رم داد و دم کردن او را بهراس انداخت .

بار دیگر با هوشیاری بیشتر بر گشتم و از زغالهای فردزان پر هیز می کردیم . ما افتادیم توی نقلید از آدمهای آتشی . کنار آتش چمباتمه زدیم و با سر خمیده در روی زالوها ، خود را بخواب زدیم .

آنگاه ادای گفت و گوی آنها را در آوردیم و به شبوة آنها با هم حرف زدیم و کلی و در گردیم. آن پیر مرد چر و گیده که با یک چوب آتش را پس دیش می‌گیرد، بیادم آمد. من آتش را با یک چوب پس و پیش کردم، زغالهای نسوخته و انبوهی از خاکستر سفید را بهم زدم. این برای هما یک سرگرمی بسیار خوب بود و بزودی سرآبای ما را پوشید از خاکستر شد.

ما فاجهار بودیم کارهایه دادن به آتش را از آدمهای آتشی تقلید کنیم. اول تکه‌های کوچک هیزم را به آتش انداختیم. این کار خوب بود. هیزمها شعله ور می‌شدند و ترغیغ تروغ می‌کردند و ما از شادی، پایکوبی و درود می‌گردیم. آنگاه شروع کردیم به انداختن هیزمها درشت‌تر. هر چه نوanstیم پیشتر هیزم ریختیم تا آن که خرمی از آتش شد. ما با سراسیمگی و هیجان به پس و پیش می‌رفتیم و از جنگل کنده‌ها و شاخه‌های خشک را کشان کشان می‌آوردیم. شعله‌ها دمیدم بالا و بالا می‌رفتند و ستوانی از دود سرکش بطرف درختها در حرکت بود. یک تیک، ترغیغ ترغیغ و غرش سهم‌گینی براه افتاده بود. این بزرگترین و شگفت‌آورترین کاری بود که ما تا به آن روز با دستهای خود انجام داده بودیم، ما از آن بخود می‌باشدیم. وقتی که در آنجا پایکوبی می‌گردیم و دیوهای سفید در آتش بودند، فکر می‌گردیم ماهمن آدمهای آتشی هستیم.

علفهای خشک و درختچه‌ها آتش گرفتند ولی ما توجه نگردیم. بزودی یک درخت بزرگ در کنار زمین باز شعله ورشد. ما با چشممان هراسناک به آن نگاه می‌گردیم. گرمهای آن مارا به عقب راند. درختها



یکی پس از دیگر آتش گرفتند تا شماره آنها به شن رسید . ما ترسیده بودیم . اهریمن ول شده بود . در حالی که آتش پیرامون آن دایره را بکام خود می کشید و ما را در میان می گرفت ما با ترس و لرز دولا دولا از میان آتش می رفتیم . آن نگاه ناله آمیز که همیشه گنك و در نیاقتنی بود ، در چشمان آویخته گوش پدیدار شد ، و من می داشتم که این نگاه در چشمان من هم هست . ما با دستهای حلقه کرده بدور هم یکدیگر را بغل کردیم تا آن که آتش به ما هزدیگ شد و بوی بد سوختن مو به مشام ما رسید . آنگاه به تنیدی خود را از آن دو و گردیم و از میان جنگل به سمت باختر گریختیم . ما در حال فرار به پشت سر - مان نگاه می کردیم و می خنده بدم .

دری عروز رسیدیم به یک نگاه ، نگاه ای که بعد داشتیم با یک پیچ بزرگ رو دخانه پدید آمده و تقریباً یک دایره است . درست در عیان پیچ نگاه چند تپه کوهه و تواندازه ای جنگلی کنار هم بودند . ما از این تپه بالا رفتیم و به عقب نگاه کردیم و دیدیم که جنگل ، دریابی از آتش است و پیش از آن که بادی بخیزد بست خاورمی قازد .

ما به راه خود بسوی باختراダメه دادیم و راه کناره رودخانه را در پیش گرفتیم ما این را از پیش می‌دانستیم که در وسط زیستگاه آدمهای آتشی هستیم.

گزینش این زیستگاه از نظر ایمنی بسیار خوب بود . این یک پیشرفتگی در آب بود که پیچ رودخانه از سه طرف آن را درینه خود داشت . از یک سو به خشکی دام داشت ، این بسیار مکررین تسلیک این شبیه چیزی بود و در همانجا چند قله کوهانه یا کسد طبیعی بودند . آدم های آتشی که در اصل از دنیای دیگر جدا مامنده بودند می‌باشند در آنجا برای زمالي دراز زندگی و پیشرفت کنند . من فکر می‌کنم این بر اساسی پیشرفت آنها بود که پاسخگوی کوچ آینده شان بود ، کوچی که برای گروه ما آنهمه بدینه بیاد می‌آورد . شماره آدمهای آتشی باشند تا آنجاکه مرز و بومشان اجازه می‌داد ، افزایش می‌یافتد . آنها داشتند افزایش می‌یافتد و در جریان افزایش ، قبیله پیش از خود را رانده و خودشان در غارها حاکم شدند و آنگاه در جایی که ما می‌ذیستیم ، ساکن شدند .

امان و آویخته گوش زمالی که خود را در عیان آدمهای آتشی یافتیم اینها را کمتر در خواب می‌دیدیم . ما همچنان یک فکر داشتیم و آن دور شدن از آنجا بود ، اگرچه لئن توانستیم جلوی گنجکاوی لذبیخشن خود را که همان انگاه دزدگی به دعکده بود ، بگیریم برای مخفتین باز زنان و کودکان آدمهای آتشی را دیدیم . اینها بیشتر لخت می‌گردند اما مردهای آنها بست جالوران و حشی را می‌پوشیدند . آدمهای آتشی هم مثل خود مادر غارها زندگی می‌کردند . زمین

با ز جلوی غارها بطرف رودخانه سرازیر بود و در زمین باز آشیانی کوچک فراوانی می‌ساخت. اما این که آدمهای آتشی غذاهایشان را می‌پختند یا نه، من نمی‌دانم. من د آویخته گوش پخت آنها را ندیدم. ولی نظر خود من این است که آنها حتماً یک پخت و پیز ساده داشتند. آنها هم مثل ما با کدو قلیانی از رودخانه آب می‌وردند. در آنجا بیا و برو زیاد بود، زنها و بچه ها بلند بلند داد و پیداد می‌کردند. بچه ها در گوش و کنار سرگرم بازی بودند و درست مانند بچه های قبیله ما و رجه فرج و جمها شکفت ایگیز می‌کردند، و شباهت این بچه ها به بچه های قبیله ما بیشتر بود تا شباهت بزرگتر هایشان به بزرگتر های ها.

من د آویخته گوش زیاد لذت نکردم. برخی از نوجوانها را دیدم که با نیز و کمان تیر انداز عیوبی کردند، ما در زانه برگشتم به جنگل ابیهتر و دواوه رودخانه شدیم. و در آنجا بود که یک کلک دیدم، یک کلک واقعی که پیدا بود یکی از آدمهای آتشی آن را ساخته است. این کلک از درکنده کوچک و سر راست بود که با دینه های زمخت و چوبها چپ و راست بهم بسته شده بود.

در آن هنگام این فکر در یک زمان بسر ما افتاد. مسا هلاش می‌کردیم تا از سر زمین آدمهای آتشی فرار کنیم. چه بهتر از این که با این کنده ها از رودخانه بگذریم؟ ما رفتیم روی کلک و آن را بزور پیش بر دیم. یک چیز ناگهان کلک را گرفت و آن را بتندی کشاند بسمت کناره رودخانه. این ایست ناگهانی تر دیگر بود هارایت کند توی آب. کلک با یک ریسمان باقی از دیشه های بیک درخت بسته شده بود. ما پیش از آن که دو باره روایشویم آن را باز کردیم.

در آن هنگام که ما خوب پارو زده و وارد جریان شدیم به آن اندازه در جهت رودخانه دور شده بودیم که در دیدرس کامل زیستگاه آدمهای آتشی بودیم. همچنان که سرگرم پارو زدن بودیم چشمان ما به کناره دیگر خیره شده بود، ما از آن خبری نداشتیم تا آنکه داد و فریادی از آلجا برخاست. در آلجا بسیاری از آدمهای آتشی بودند که به ما لگاه می‌کردند و ما را بهم نشان می‌دادند، چیزی و فریاد، بیشتر از غارها بود. ما بلند شدیم و پارو زنی را فراموش کردیم در کناره همه‌مه و هیاهوی بزرگی برآ افتاده بوده. پاره‌های از آدمهای آتشی کمان‌های خود را بسوی ما کشیدند و چند تا نیز در بزدیگی ماقفلاند ولی نیز رسپسیار دور بود.

آن روز برای من و آلویخته چوشه روز بزرگی بود. آتن بزرگی که ما بر پا کرده بودیم، در خاور، یعنی از آسمان دا پرازدود کرده بود.

ما در آلجا، در میان وودخانه که در آدمهای آتشی را دور کرده بود، کله‌لا از خطر دور بودیم. با آن که بسته به این سو و آن سوییت می‌شدیم و به سمت جنوب و جنوب خاوری و حتی شمال خاوری و آنگاه دو باره به سمت جنوب خاوری و جنوب در پیامون باختش روی یک خمیدگی بزرگ دوگانه، جایی که رودخانه تقریباً لوی خود گره می‌خورد، در پیچ و تاب بودیم، روی کلک نشته به آنها من-

خندیدیم.

هنگامی که به تندی پیچیدیم به سمت باختش و آدمهای آتشی پشت سر مادود و دستها بودند، یک دور نمای آشنا را دیدیم. این یک



آب‌خورد بزرگ بود که مایلک یا دوپار در آبعا پرسه زدیم تا جولالگاه
جاگوران را که برای خوردن آب می‌آمدند، تماشا کنیم . می‌دانیم
که در ورای آن هوبیزار و آنسوی هوبیزار غارها و زیستگاه قبیله
است . ما برای رسیدن به کناره پارو زدیم، کناره بزودی پشت سر ما
قرار گرفت و پیش از آن که خبردار بشویم ، یابین تراز آن مه آب‌خوردی
که قبیله از آن آب می‌خورد ، رسیدیم . در آبعا زلها و بچه‌های آب
پیار بودند و برخی از آلها کدو قلایالی‌های خود بیر می‌کردند . آلها
با دیدن ما از راه باریکه با سراسیمگی گریختند و رشته‌ای از کدوهایی
را که آنداخته بودند ، پشت سر خود جا گذاشتند .

در خشکی پیاده شدیم و از روی بی بند و باری کلک را که در سر ازیر رودخانه شناور بود، لبستیم . باعشاری تمام و آهستگی به راه باری که خزیدیم . همه غارنشینان در غارهای خود بینهان شداد، گرچه دراینجا و آنجا چهره هایی را می دیدیم که دردکی به ما نگاه می کردند . در آنجا از سرخ چشم نشانی نبود، ما دوباره در دیوار خود بودیم . و اگرچه اول ناچار شدیم دو تا از جوانهای ستیزه جورا که در غار ما جا گرفته بودند، بیرون کنیم، آن شب را در بلندیهای پر تگاه، توی خانه خودمان خواهیدیم.

۱۶

ماهها من آمدند و من رفتند . نایشهای غم الگیز هنوز به روی
صحنه نیاده بودند ، و ما با گردو ، فندق و هسته میوه ها گذران من کردیم .
من بیاد دارم که این یک سال فراوانی میوه بود . ما بیاد گرفته بودیم .
که کدو فلیانی را پراز گردو هسته کنیم و به محل شکتن بیاوریم . ما
آنها را دری سنگهای گذاشتیم و باستک دیگری که در دست داشتیم
آنها را من شکستیم و جابجا من خوردیم .

پاییز بود که من و آویخته گوش از سفر پر ماجراهی خود بر
گشتم ، و زمستانی که بدنبال آن آمد نزیاد سرد نبود . من بارها تا
همایشگی خانه درختی خود را گردیدم و بارها بین مرداب سنبل گوهي
و نهر باتلاقی ، جایی که من و آویخته گوش در آنجا کلک رانی بیاد
گرفتیم ، به جست و جو پرداختیم ولی شایی از باد پایاقنم او ناپدید
شده بود . و دل من او را من خواست . و آن میل گرسنگی وارکه از آن
نام بردم ، میلی که جسمانی بود . مرا وا دار به جست و جو من کرد . هر
چند که این میل هنگامی به سراغم من آمد که شکم سیر بود . اما تمام
جست و جوهای من بیهوده بود .

بهر حال، زندگی در آن غارها یک بواخت بود. در آنجا از سرخ چشم حساب می‌بردیم. من و آویخته گوش هرگز آرامش نداشتیم مگر این که در غار کوچک خود بودیم. با این که شکاف و روود را گشادتر کرده بودیم باز هم با فشار سخت وارد آن می‌شدیم. و با این که گاه بگاه آن را گشادتر می‌کردیم باز هم برای هیکل غول آسای سرخ چشم تنک بود. اما او هرگز به غارما یورش نبرد. او درست را خوب یادگرفته بود برآمدگی روی گردش نمایانگر شربه‌ای بود که باستک به او زده بودم. آن برآمدگی هرگز ازین لرفت و چندان بر جسته بود که از راه دور دیده می‌شد. من از دیدن آن نمود دست آورد خود بیارشاد می‌شدم، و زمانی که خود را کاملاً بیخطر حس می‌کردم دیدن آن را به خنده می‌انداخت.

با اینکه اگر سرخ چشم هارادریش چشم غارنشینان دیگر تکه پاره می‌کرد آنها برای رهابی ماسا جلویی آمدند، اما بسا ما همدردی می‌کردند.

شاید این همدردی نبود و آنها از این راه بیزاری خود از سرخ چشم را بیان می‌کردند. بهر حال آنها از زندگی شدن او ما را آگاه می‌کردند. چه در چنگل، چه در آب‌شوریا در زمین باز جلوی غارها، آنها همیشه در آگاه کردن ما فرز بودند. از این روما در کشکش خود

با سرخ چشم نیاگرا، از چشمان بسیاری سود می‌بردیم.

یک بار نزدیک بود مرای بکیرد. این پیشامد صبح زود بود و غار-

نشینان هنوز بیدار نشده بودند. غافلگیری کامل بود. او در بالای پر تکاه هنگام رفتن به غار سر داشم را گرفته بود و من چون از پیش این را

من داشتم زدم به غاردوگانه - غاری که آویخته گوش چند سال پیشتر در آنها از سر خود را کرد و آن بپرده ایان هم شیری هنگام دبال کردن دو تا از غارنشینان در آن کاری از پیش ببرد.

در گیر اگیری که من از راه میان دو غارمی گذشتم داشتم که سرخ چشم دبالم نمی کند . بار دیگر او از پیرون حمله کرد . من از آن راه به عقب سریدم و او دوباره در پیرون، دور و برو و دوون غاربه من حمله کرد . من تنها سر خوردن از راه غارها از سر گرفتم .

او لصف روز مرآ در آنجا نگه داشت تا آنکه دست کشید و رفت .

بیس از آن هنگامی که من آویخته گوش از بیست آوردن غاردوگانه کامل الاخاطر جمع شدیم، زمانی که سرخ چشم در دیدرس مابود به غار خود در بالای پرگاه بر لگشیم . همه کارها این بود که یک چشم مایه او باشد و بیاییم که او در بازگشت راه ما را سد نکند .

در همان زمان بود که سرخ چشم آخرین ذلش را بادرفتاری و کتک بی دریبی کشت .

من اورانیاگرا فاعیده بودم، اما دواین باده او بدنفر از بیک بیاگرا بود، چون که لری شعای جانوران پست با جفتهای خود بادرفتاری نمی کنند .
بگمان من سرخ چشم در این مورد بایاگرا اینی هولناک خود دهها هزار سال پیش خبر از آمدن آدم امر و زی می داد، چون که فقط مردهای امر و زی
حستند که هی سران خود را می کشند.

همچنان که پیش یینی می شد، سرخ چشم با از میان برداشتن یک ذن، دست بکار پیدا کردن دیگری می شد. اومی خواست آواز خوان را بگیرد . او نوه پیر استخواندار و دختری کی از خلاص شینان به نام

بیهو بود، او جوان بود، پیش و قتها هنگام تاریک و روشن دردهانه غار آوازمی خواند، او بتازگی با کچ پا عروسی کرده بود، کچ پا یک فرد آرام بود، آزارش بکسی نمی رسید و با دوستالش پرخاش نمی کرد، در هر حال او اهل دعوا بود، او کوچک اندام و لاغر بود و همانند دیگران روی پاهایش کارآمد بود.

سرخ چشم هر گزیش از یک بار دست در ازی نمی کرد، درست در پایان روز بود که ما داشتیم پیش از رفتن به فارهای خود در زمین باز جمع می شدیم، ناگهان خواننده از یک آبشخوار سراسمه خود را رساند یک باریکه، سرخ چشم اورا دنبال کرده بود، او دوید بطرف شوهرش کچ پا، آن بد بخت کوچک اندام، بختی هر اسان بود، اما او قهرمان بود، او باین که میدانست هر گه بالای سرش چرخ می خورد ولی فراد لکرد، او سرجایش ایستاد، تند تنبیک چیزی گفت، «وهایش راسینخ کر دودن دانهایش را نشان داد»، سرخ چشم از خشم می غریبد، هر گاه یکی از غارنشینان بخود دل می داد و در برابر شدن می ایستاد به او بر می خورد، دستش را دراز کرد و گردن کچ پا را قایید، کچ پا با دل دانهایش بازوی سرخ چشم را گاز گرفت، و آنگاه را قایید، کچ پا با گردن شکننه روی زمین دست و دامی زد و می لوید، خواننده جینه و فریاد می کرد و تند ناشمرده حرف می زد، سرخ چشم موهای سرا در ارچنک گرفته بود و بطرف غار خود می کشاندش، سرخ چشم وقتی می خواست از پر تگاه بالابز ود اورا بشیوه‌ای ناهنجار می برد، گاهی اورامی کشید و گاهی هل میداد.

ما دیواله و ارخش مگین بودیم و هم‌صدا هیاهومی کردیم، ما سینه

ذنان، باموهای سینخ کرده و دلسان غریجه و خشم فراوان گردهم آمدیم
انگار انگیزش غریزی کارگر و مهندسی برای کارهای آهنگ
نکاهه همستی راحس می کردیم. این نیاز برای کارهای آهنگ بشیوه کنکی
بر ما فشار می آورد. ولی راهی بود که به آن دسترسی بسیار کنیم چون که
میچیزی برای بزرگ آوردن آن نداشتم. ما، همکنی، راه یافتادیم
سرخ چشم را نابود کنیم، چرا که مانع از داشتنیم. اندیشه کردن ما
تیره و غاربود و نمودار اندیشه نداشتم. این نمودارها هنوز می باشد در
آن شده رفته و فنه و بادرد و رفع ساخته می شدند.

ما می کوشیدیم صدا را بالادسته های کنکی از هوشیاری خود که
مانند سایرها، سبک بال پر می کشیدند، کار آمدند کنیم. بیمود شروع کرد
به سروصدای بلندتر. او با سرو صدا، خشم خود بر ضد مرخ چشم و
آرزوی زدن اوراییان می کرد. او تا این اندازه پیش رفت بود و ماتا این
اندازه در کمتر می کردیم. اما همین کما و تلاش کرد نکاهه همستی و هم آهنگ
را که دو دووش به چنین درآمده بود، بزرگ بیارود، صدای هایش شد
میک نوع و درود. سپس، صورت گنده با ابروهای سینخ کرده و سیستزدان
شروع کرد به تند و ناشره حرف زدن. گروه ما یکی پس از دیگری به
دسته همسایان خشنناک پیوستند تا آنکه حتی پیر استخواردار هم
من من می کرد و با صدای شکسته خود و لبان چر و کیده اش اهن و تلب
می کرد. یکی از ماقچویی و ابرداشت و شروع کرد به زدن یک کنده. میک
چند او با آهنگ چوب را زد. جیغ و فرباد ما، ناخود آگاه، با این آهنگ
همراهی کرد. این هم آهنگی اثر آرامبخشی بر روی ما داشت، و پیش از
آن گه به این اثر بین بیرم، خشم ما فراموش شد و دسته جسمی هی هی

می‌گردیم.

این‌هی‌هی بخوبی تا بشکر گشختگی و لشکاری تیر غاد نشینان بود. در اینجا هاباخشم همکانی و نکانه‌هابراهی همکاری و همدستی بسوی هم کشیده شدیم و با برقراری يك آهنگ خشن، غرق فراموشی گردیدیم. ما اجتماعی و گروه دوست بودیم و این آوازخوانیها و خندیدهای ما را خوشنود می‌کرد. این‌هی‌هی دسته جمعی، بشیوه‌های گوناگون، زمینه‌ای برای اجمعن آدمهای نخستین و شوراهای بزرگ ملی و کنگرهای جهانی آدمهای دوزگاران آینده شد. ولی ماتیرهای دنیاچی جوان‌گوشیانه‌ای داشتیم و هر گاه‌گر دهم می‌آمدیم دستخوش ورودی شدیم، از درون این ورود یك همانگی دعاً وابی برمی‌خاست که جو هر و نیازهای هر آینده را دربرداشت.

هیچ‌چیز این‌آهنگهایی کفایا می‌زدیم دیری نمی‌پاییم. آهنگ بزددی فراموشی شد و تازه‌مانی کمیاب آهنگ را درباره‌بیندا یا یکنی دیگر را آغاز کنیم. شلوغی و هرج و مرچ حکم‌فرمایی بود. گامی پنج شش آهنگ در بیکران بصداد می‌آمدند، از هر آهنگ گروهی پشتیبانی می‌کردند که با سرختنی می‌کوشیدند آهنگهای عجیب را ازین بین ببرند.

درین شلوغی و ناسامانی هر کس تندتند حرف می‌زد، دادویداد و همه‌همی کرد، جیغ می‌کشید و بدقة می‌پرداخت، و خودش کافی برای خودش بود و سرشاد از اندیشه و خواستهای خود و بی توجه بدمگران بود. هر کس برای خود یك کابون‌را قصی جهان بود و در آن هنگام از هر عماً وابی با کانونهای دلایابی که پیرامون اوجست و خیز وداد و پیداد می‌کردند، جدا بود. آنگاهه‌او بت می‌رسید به کنفرانس و زدن بر روی کنده و لموه کسی که پی درین جست‌می‌زد یا کسی که غران وی وسته بالیم پرده‌کم و زیاد

کردن «بنک! بنک! اینلئه!» سرمه داد. آن غارنشیمنان خودکارون،
 یکنی پس از دیگری دیماله آندامی گرفتند و بزودی می رقصیدندیا همسرانی
 می کردند. «ها - ها - ها - ها - ها!» یکنی از همسر ایشای
 دلخواه مابود و یکنی دیگر «اهه - واه، اهه - واه، اهه - واه - ها!»
 مایا این حرکات دیوانهوار و شکفت انگیز، جست و خبز، چرخش
 و توازن بین الدازه در ناردهک و دوشن غم انگیز دیای کهن می رقصیدم و
 آوازه می خواندیم، خود را اوادار به مرآموشی می کردیم، به هم آیین دشوریدگی



احساسات دست‌می‌بافیم و به‌این ترتیب بود که خشم مابین ضد سرخ چشم
بکمک عصر فرونشست و آنقدر بدآن «ما» وایی و خشیانه‌ی هی‌ادامه
دادیم تا آن که شب‌مازاراز ترس و بیم خود آگاه کرد و آنگاه به میان
سوراخ‌ای خود درین نگاه خزیدیم و هنگامی که ستارگان در آمدند و
تاریکی همه‌جا را فراگرفت به‌آرامی همدیگر را صدامی کردیم.

ماهمه‌اش از تاریکی می‌ترسیدیم، مادین و مذهب و هیچ پنداری
از بیان دنیای نادیده‌دادشیم، معاشقانه‌دانی از زندگان را می‌شناختیم و چیز‌هایی
که‌ما از آنها می‌ترسیدیم چیز‌های راستینه، خطرهای محسوس و جالورانی
بودند که شکار می‌کردند، آلهای بودند که ما را وامی داشتند از تاریکی
ترسیم، چون که تاریکی زمان‌یکه‌تازی جانوران شکاری بود، در تاریکی
بودکه آنها از کنام خود بیرون می‌آمدند و ناگهان از جایی که دو تاریکی
کمین کرده بودند بر روی شکار خود می‌پریدند.

شاید این از ترس جانوران راستینه تاریکی بود که بعدها ترس از
جانوران دروغین پیشرفت کرد و در دنیای نادیده کامل و بزرگ به اوج
خود رسید، بالغراش خیالپردازی آدمها می‌توان باور کرد که ترس از مرگ
لیزافراش بافت ناآن‌که مغار نشینان این ترس را در تاریکی پنداشتند
و آن را پر از ارواح نمودند، من فکر می‌کنم که آدمهای آتشی در
این هنگام باعین روش از تاریکی می‌ترسیدند، اما دلیل‌ها شکار نشینان
برای قطع هی، هی، دسته‌جمعی و فرار به غازهای خود، ترس از بیر
نهان‌شمشیرک، شیرها، هفالتها، سگهای وحشی هست و از همه گوشه‌ی
گوشتخوار بود.

۱۵

آویخته گوش زن گرفت . زن گرفتن او در دومین زمان
پس از سفر پر ماجرای ما و بیار لاگهای بود . او به من هیچ خبری
لداد . من نخستین بار در يك تاریک و روشن ، هنگام بالا رفتن از پرتگاه
و ورود به غار خودم باخبر شدم . من با فشار وارد دهانه غار شدم و همانجا
ایستادم . در آنجا برای من جای بود آویخته گوش و همسرش آنجا را گرفته
بودند ، واوکسی جز خواهر من ، دختر غرغرو ، رانایدریا می بود .
من نلاش کردم بزرد راه خود را بداخل باز کنم ، در آیینه تنها
برای دو نفر جای بود که آنها گرفته بودند . همچنین آنها بعنوان آزار رسالدهد .
آنقدر به من پنجه ولذت دند و موها یم را کشیدند که از بر گشتن خوشحال بودم .
من در آن شب و شباهی بسیاری در گندگامیه ای آن غار دوگاهه خوابیدم .
بنابر تجربه خود من آنجا من و بی خطر بود . همچنان که آن دوغار نشین
بی بیزندان خمیرید اسر گردان کر دندو همچنان که من از دست سرخ
چشم گریختم بنظر ہدید که من توانم جانوران شکاری را بایس و پیش رفتن
در میان آن دوغار از سر خود واکنم .

من سکه‌ای وحشی را فراموش کردم بودم. آنها به آن ناهازه کوچک
بودند که از هر دو گاهی که من با فشار ددم شدم، بگفتدند. آنها می‌شتب با
بوکشیدن مر اییدا کردند، اگر هر کدام از بیکفار و در بیکزان نوار دمی شده‌د
مرا می‌گرفتند. چنان‌که پیش آمدته بود، هنگامی که می‌کسی از آنها از میان
گندگاه‌های بالم کردم از دهانه دیگری به تندی بین ون آمد، تا من برمد
که از پر تگاه بالا بردم آنها هم پریدند که مر ابگیرند. یکی از آنها که لاغر
و گرسنه بود و سطرانم را بدهد گرفت. دهانهاش به گوشت رالم فرد
رفت و نزدیک بود. مرا به عقب پکشد. او که داشته بود، ولی من تلاش
نکردم که او را جدا کنم، تمام کوشش خود را برای بالادرقتن و دور شدن
از دسترس درده‌گان دیگر بکار بردم.



نا از خطر آنها در امان نشدم به آن درد جانکاه در ران خود توجه

نکرد. و آنگاه بینج شش را بالآخر از آن دسته نیک تریک کن که به دیوار می بردند و با دستویا از آن بالام دقتند و بدمعقب می افتدند، گلوی آن سکه را گرفت و آرام آرام خفه اش کرد. من زمان درازی این کار را کردم. او را پنجه های عقبی، موها و پوستم را پنجول می نزد و می برد و بیوسته پسختی تکان می داد و با سنگینی خود می کشید تا مرد از دیوار پر تگه جدا گشت.

سر ال جام دندانهای او باز شد و گوشت پاره شده تن من آزاد شد: من لاش او را به بالای پر تگه برم و شب رادر دهانه غار قدیمی، جایی که آویخته گوش و خواهرم بودند، بس آوردم. ولی من اول برای آن که باعث پر شالی و لاراحتی غار نشینان شده بودم توفاقی از ناسازار برخود هموار کردم. من انتقام خود را گرفتم. گاه بگاه همین که سدای سکها در بیان قطع می شدند کی می الداختم و دوباره آنها را بصدای در می آوردم. بدینال آن، ناسزای غار نشینان خشمگین از سرگرفته می شد. من، صبح آن سکه را با آویخته گوش و زنگ در میان گذاشتم، و مابرای چند دوزه میوه خوارد بودم و نه گیاه خوار.

زن گرفتن آویخته گوش توام با خوش بختی بود، و مایه دلداری آن بود که ذلگی آنها با هم دیری پایید. در این مدت هم من وهم او روز خوش نداشتم. من تنها بودم و از این که از غار کوچک شوی بخطار خود را نمی بودم در بحی کشیدم ولی مو استم بایکی دیگر از جوانهای فرننه هر جور شده همچنانه بشوم. بگمانم همچنانگی طولانی من با آویخته گوش دیگر عرادت شده بود.

شکی بود کمن همی باست ذهنی گرفتم، چه بسا شاید این که بایستی زن می گرفتم و نگرفتم بحلت کمیابی دختر در میان برهه

خادن شینان بود، جادارده که پیدیر به کمیابی زن و دختر در میان خادن شینان در اثر زیاده روی سرخ چشم بود و این نشان می‌داد که او خطیری بود برای هستی خادن شینان. دیگر این کدر آنجا آن دخترک بادقا بود که من فمی توانستم اورا فراموش کنم.

بهر حال در دوران زن داری آویخته گوش من آواره‌وسر گردان بودم و هر شب که می‌خوابیدم در خطر بودم و هر گز آسایش نداشتمن. یکی از مردان غادن شین مرد و بیوه او را بر دند به غار کش دیگر و من جای آنها را گرفتم، اما غار آلهاده‌انه گشاد بود و یک روز که تزدیک بود سرخ چشم مرابه‌دام بیندازد از آنجا وقتم که در زوگاه غار دوگانه بخوابم. هنگام تابستان، در هر حال، هفتنه‌ها از غارها دور شدم و در راه خانه درختی که تزدیک سیاه آب درست کرده بودم، خوابیدم. گفتم که آویخته گوش خوب شیخت نبود، خواهر من دختر غر غرو بود و زندگی آویخته گوش رانکیت باز کرده بود. در هیچ غار دیگری این حمه داد و بیداد و پرخانی بود. اگر سرخ چشم فرمای وای زن بود، آویخته گوش زیر فرمان زن بود، من خیال می‌کنم که سرخ چشم بیار زرنگتر از آن بود که هر گز چشم طمع به عن آویخته گوش داشته باشد.

از خوش شانسی آویخته گوش، زاش شگار شد. در آن تابستان یک بیشامد غیر عادی شد. آخر های تابستان، تزدیک به پایان آن، یک بار دیگر هویچ فرنگی از زیر خاک جدا شد. این هویچ بار دوم تازه، آبدار و ترد بود. دآن تکه زمین هویچ زاد برای مدتی جای خوراکی مورد علاقه غارنشینها بود. یک روز صبح زود تزدیک به سد تفرمازها در آنجا سرگرم خوردن صباحانه بودیم. در یک شترف من بیسو بود کمی دورتر از او پدر و

پرسش؛ پیر استخواندار و لوجه در از بودند. در طرف دیگر من خواهرم و آویخته گوش بودند، خواهرم در کنارم بود.

در آنجا هیچ خبری نبود. ناگهان، بیم و خواهرم از جا پریدند و جیغ کشیدند. در همان‌کدام من صدای تاکتاك تیرهارا شنیدم که بدن آلمرا سوراخ کرد. آنگاه آنها به زمین افتاده دست‌باها و نفس‌نفس می‌زدند و بقیه مابطرف درختها فراز کردیم.

باکنیر آزپشتسر من زدش بوزمین فرود فتوته پردار آن پس از مهار شدن پرواز آن در نوسان ولار ذش بود. خوب یادم هست که چگونه خود را کجع کردم نااز کنار آن ردشدم و بیهوده از آن دوری جشم من حتماً مانند اسب که از چیزی می‌ترسد از آن ردم کردم.

آویخته گوش که در کنار من می‌دوید، زمین سختی خورد. یک تیر بمساق پایش رفت و او را کله‌پا کرد. او تلاش کرد که بدد ولی دو باره لغزید و بزمین افتاد. او از زمین بر خاست، قوز کرده بود و از ترس می‌لرزید و با التمس صدایم می‌کرد. من می‌درنگ بمعقب بر گشتم. او تیس را به من نشان داد من آندا گرفتم که بکشم. ولی درد او را وادار کرد هستم را بقاپد و لکذا دد بکشم یک تیر پردار از میان‌عا داشت. یکی دیگر خورد به سنگ و خردش و افتاد روی زمین. این تحمل نایذر بود. من با تعام پر و م آن را کشیدم. همین که تیر در آمد آویخته گوش جیغ کشید و با خشم من را مداد و قی بعد هر دو مادو باره باشتاب هر چه بیشتر فراز کردیم.

من به پشتسرم نگاه کردم، پیر استخواندار، بیچاره و غافل از در آن دورها، در مسابقه عقب افتاده خود بامرک، به آرامی و تلو تلو خوران می‌آمد. گاهی تردیک بود یعنی تیز، اما دیگر تیز نمی‌آمد.

او باناتوانی وزورگی پیاختاست. سالخوردگی به او سخت فشار می‌آورد اما او نمی‌خواست بعیرد. آن سه آدم آتشی که در این هنگام از کمینگاه خود در چنگل درآمده و به پیش می‌دویدند می‌توانستند به آسانی اورابگیرند، اما آنها تحمت این کار را بخوددادند. شاید او زیاد پیش دگوشه‌تن سفت بود. اما آنها بیمه و خواهر مردمی خواستند. زیرا هنگامی کممن از میان درختها به پشت سرگاه کردند، دیدند که آدمهای آتشی با سنک سر آنها را می‌کوبیدند. پس از آن آدمهای آتشی همان پیش مرد چر و کبده شکارچی بود که می‌لگید.

هازار میان درختها به سوی غارها رفتیم - ما یک دسته درهم بر هم بودیم که جانوران کوچک چنگل پیشایش مامی رفته‌ند و اغهای پشت سفید را به غار غار گستاخانه‌ای درآورده بودیم. اینکشدر آنها هیچ خطر نزدیک نبود، لوجه دادار صد اکردن تایدریز رگش، پیر استخواندار، بیا بد، آنمردک پیر و آن جوان، بایک نسل فاصله میان خود، اسل پشت هارا پرورش دادند.

و بدینگونه آویخته گوش یک بار دیگر بی زن شد. آن شب من با او در غار قدیمی خوایم، و زندگی محظایگی گذشته‌مان دوباره آغاز شد. گویند از دست دادن همچو از راگمگین نکرده بود. او دست کم فه نشان داد که غم دارد و نه نشان داد که بیازی به او دارد. تنها آن زخم پایش بود که از احتش می‌کرد، و یک هفته طول کشید تا اودوباره چست و چالاک شد.

پیر استخواندار تنها مرد پیر در میان غلافشینان بود. گاهی، هنگام شگاه کردن به او، در جایی که نمودن پیش از عده چشمکیر بود، من یک هماندی شگفت الگیز بین او و پدر باقیان.

مان می دیدم . پدر باغبان، بسیار پیر، بسیار چین و جروکدار و فرسود. بود، و هنگامی که با چشممان ریز و تارش نگاه و بالشهای بی دندانش من - من می کرد، رفتار و نگاهش، درست مثل پیر استخواندار بود. این همانندی، من را در بیچارگی به هراس می آورد. من همیشه تا آن پیر مرد را با درجه بستی می دیدم فرار می کردم. پیر استخواندار حتی یك خرد ریش سفید تنک و زویله داشت که باموهای سودت آن پیر مرد دیکسان بود.

چنان که گفتم پیر استخواندار تنها مرد سالم خود را خارشینان بود. او یک شکفتی بود. خارشینان به پیری نمی رسیدند. میالکین سن بسیار کم بود. مرک غیر طبیعی، مرک همگانی بود. آنها مانند پدر من، مانند شکخته شدهان ، همانند خواهرم و بیمو که بتازگی مرده بودند، ناگهانی دیپ رحماهه در شکوفایی و جوش و خوش ذهنگی نابود می شدند. مرک طبیعی؛ در آن روز گاران مرک غیر طبیعی، همان مرک طبیعی بود. در میان خارشینان هیچ کس در سالهای پیری نمی مرد. من هر گز یك بار هم ندیدم. حتی پیر استخواندار هم به مرک طبیعی نمی مرد و از افزاد من او تنها کسی بود که بختش یاری کرده بود. یك لشکر سختی و هر آسیب دیدگی ناگهانی یا موقعی به معنای مرک فوری بود. این مرگها هر گز دیده نمی شدند. اعضای قبیله بسادگی از اظرها نایدیده می شدند. آها صبح ازغار پیر ون می رفتند و هر گز نمی گشتند، آنها می رفتند توی شکم گرسنه جانوران شکاری.

این ناخت و تاز آدمهای آتشی به زمین هویج زار آغاز پایان کارهای بود، ولی ما از آن خبر نداشتم. با گذشت زمان شکار چیهای

آدمهای آتشی بیش از پیش به آنها می آمدند. آنها دو تایی و سه تایی می آمدند و به آرامی از میان درختان می خزیدند. آنها بانی های پردار خود فاصله را از بین می بردند و بی آن که خود از درخت بالا بروند، شکار را از بلندترین درخت بزرگ می کشیدند. تیر و کمان بسان بردا و افزایش پرش و فیر وی عضلات آنها بود، بنابر این، آنها می توانستند از فاصله صد پا و بیشتر پیش بروند و بکشند. این برتری آنها را بسیار ترس آور - نه از خود چنان شمشیری کامی کرد. و گذشته از این آنها بسیار دادا بودند، آنها گویش داشتند. گویش آنها را در زندگی کار آمدند و می کردند، آنها همچنین معنی همکاری را در کشمی کردند.



ما خارج نشینان، در جنگل بسیار با احتیاط بودیم، ما بیشتر گوش

بزنگ ، بیارسو بودیم ، درختها دیگر پناهگاهی نبودند که بشود به آنها امیدوار بود . مادیگر عس تو استم روی شاخه‌ها بنشینم و به دشمنان خونخوار خود در روی زمین بخندیم آدمهای آتشی با پشه و دندانهای دراز و صدای دسا ، خونخوار و درنه بودندواز همه جا لوران شکاری که در دیای نخستین ناخته ناز می‌کردند هولانگیزتر بودند یک روز صبح ، پیش از آن که شادنشینان در جنگل پراکنده بشوند یک بیم و هراس ناگهانی افتاد توی آب بیارها و آنها می‌که برای آب خوددن رفته بودند . تمام شلادنشینان فرار کردند بمغارها . این عادت ما بود که اول فرار کنیم و بعد بررسی کنیم . ما در دهانه غار تکران ایستاده نگاه می‌کردیم . پس از آنکه زمانی یک آدم آتشی با اختیاط به نمین پازقیم گذاشت . این همان مرد کوچک اندام چروکیه بود او دیزی ایستاد و بسا نگاه کرد و غار و دیواره پر تکامرا و را انداز نمود . او از نیک بار یکه بسوی آب خود رفت و چند دقیقه بعد ، از باریکه دیگر برگشت . دوباره ایستاد و با گنجک‌کاری چندی بسا نگاه کرد . آنگاه پشندی برگشت و نگان نگان وارد جنگل شد و مارا که از دهانه غار با جارو و چتبال و قاله‌کتان هم دیگر را صدایی کردیم بحال خود گذاشت .

۱۶

من بادپارا در همسایگی قدیمی، نزدیک مرداب سبلکوهی.
 جایی که مادرم زندگی می‌کرد و من و آویخته‌گوش بختیں پناهگاه
 درختی خود را ساختیم، بیدا کردم. این پیشامد ناگهانی بود. همین
 که بهزیر درخت آمد آن صدای آرام و آشنا را شنیدم و بیلا لگاه
 کرد. باد پا آلجا، روی یک شاخه بزرگ شسته بود و پایش را بهیس
 و پیش قاب می‌داد و به من نگاه می‌کرد.
 من یکچند ساکت ایستادم. دیدن او بسیار شادم کرد و آنگاه،
 پس از این شادی، یک آشتفتگی و درد مرا فرا گرفت. من بدیال او
 شروع کردم بمالار قتن، قامن به او رسیدم، او بهواجست و روی شاخه‌های
 درخت پهلویی فرود آمد. از میان شاخه‌های خشن کشته دزدکی
 به من لگاه می‌کرد و صدای‌های آرامی در من آورد. من یکسره پریدم
 بطرف او و پس از یک دیال کردن شورانگیز وضع بدل شد، چون
 بlad پا از میان برگهای درخت سوم به آرامی صدا، و دزدکی لگاه
 می‌کرد.

دوری جستن او مرا به این فکر واداشت که اینک رفتار او با

دو زهای پیش از سفر ماجراجویانه من و آویخته‌گوش فرق دارد. من او را می‌خواستم، و من می‌دانستم که او را می‌خواهم، خود او هم این را می‌دانست. از این رو بود که نمی‌گذاشت به او نزدیک شوم. من فراموش کردم که او براستی بادیاست و در بالا رفتن استاد من است. من اموا آن را این درخت به آن درخت دنبال می‌کردمو او پیوشه در بر ابر هن می‌قصید و همی پرید و بالا و پایین می‌رفت. هر چه او از من بیشتر فراموش کرد من بیشتر می‌خواستم او را بگیرم و دراز شدن سایه‌های بعد از لیعنوز گواه بر بیهودگی تلاش من بود.

من در حال دنبال کردن او، یاختگامی که در درخت پهلوی بی می‌آسودم و به اونگامی کردم، بددگر گونیهای اندام او بی برد. او بزرگتر، سنسکین نر و پسر و زده نر شده بود، خطهای چهره‌اش گردتر ا و عخلاتش بی بود. در او چیزی از بلوغ دیده‌می‌شد که برای خودش تازه بود و من ابر می‌انگیخت، از دیدار اول ما سه سال گذشته بود، دست کم سه سال، و دگر گوئی در او برجسته می‌نمود. من می‌گویم سه سال، این نزدیک به به همان است که من می‌توانم اندازه بگیرم. شاید سال چهارم گذشته بود که من با آن سه سال قاطی کردم، من هر چه در باره آن بیشتر فکر می‌کنم بیشتر یقینم می‌شود که او باید چهار سال از مادر بوده باشد. از این کفاو به کجا رفت، پهرا رفت و در آن زمان چه بسرا او آمد، من خبر نداشت. او هیچ راهی برای گفتن به من نداشت، همچنان که من و آویخته‌گوش نیز نمی‌توانستیم به غادنشینان بگوییم که ما هنگام گردش چه دیدیم. شاید او هم مشل ها، به تنهایی به یک سفر ماجراجویانه رفته بود. از سوی دیگر شاید سرخ چشم باعث رفتن او بود. این کاملا مسلم بود که سرخ چشم گاه به گاه بسر وقت او رفته

و در چنگل پرسه زده بود. و اگر سرخ چشم دنبال او افتداده بود حرفی نیست که این کافی برای گریزاندن او بوده. با بررسی رویدادهای آینده باورم می‌شود که او باید از میان رشته کوهها به جنوب رفت و از آنجا به کناره یک رودخانه فاشتاخته و پس از آن رسیده به برخی از بستان‌گاه‌ها، بسیاری از درخت‌نشینان در آنجا زندگی می‌کردند و من فکر می‌کنم اینها بودند کمسرالجام او را بطرف غار نشینان و من راندند. من دلیل این را در آینده خواهم گفت.

حابدها در آذق می‌شدند و من سخت‌تر از پیش دنبال می‌کردم و هنوز نمی‌توانستم او را بگیرم. او والمود می‌کرد که می‌کوشد تا می‌تواند از دست من بگیرد و در تمام این مدت خود را از دست من دور نگه می‌داشت. من همه چیز را فراموش کرده بودم، گذشت زمان، شیئی که در پیش بود و دشمنان گوشت‌خوارم را. من از عشق او دبوانه بودم، و نیز خشم‌ناک، چون او نمی‌گذاشت در کنادش باشم. عجب بود که انگار خشم من بر ضد او جزوی از میل من به اوست.



چنان که گفتم، من همه چیز را فراموش کرده بودم. هنگام دویدن از میان یک زمین باز باشتاب هر چه بیشتر رسیدم به یک دسته مار. آها من را دچار ترس و بیم نکردند. من دیوانه بودم. آها به من خوردند. ولی من به این در و آنور زدم و در رفتم و به دویدن ادامه دادم. پس در آنجا به یک افعی برخوردم که همیشه جیغ من را در می آورد و بعلوک یک درخت می فرمستاد. افعی من ابهیک درخت تارا بد. اما باهدا پا داشت از دیدرس من دور می شد و من پیزیدم به زمین و رفتم به پدربال او. در آنجا یک راه بازیک بود. پس از آن، دشمن دیزین من من، کفار در آنجا بود. او از رفتار من یقین داشت که یک چیزی خواهد شد، و یک ساعت از بی من آمد.

ما یک بار دستهای از خوکهای وحشی را به خشم آوردیم و آنها افتادند دبال ما. باز پا، میان درختان، بیباکانه چنان پر شهای دوری می کرد که برای من بسیار زیاد بود. ناچار بودم از روی ذمین بروم. خوکها در آنجا بودند. من باکمی لداشتمن و در یک متري یکی از آنها بازیمین گذاشتمن. همین که دویدم آها از پهلو به من حمله کردند، و دور از مسیر من در میگرد پادپا، مرا به میان دو درخت گوناگون را الدندمن دوباره نرسیدم و بابین آمدم و به راه خودم رفتم و از یک زمین باز پهناور در حالی که یک دسته خوک خر کنان با موهای سیخ کرده و لغ نخ دندان دبالم بود، گذاشتمن، اگر در آن زمین باز من لفڑیدم یا ذمین من خودم هیچ شانس زنده هالدن نداشتمن ولی ذمین نخوردم. و من هیچ دربند این گذمین بخودم بالخودم نبودم. من در چنان حالتی بودم که من تو استم با پیر دلدان شمشیری و بیست

تا آدم آتشی تیر انداز روی و شوم. شود عشق... من اربوده بود، اما با باد پا
جهور دیگر بود. او بسیار دانا بود. او هیچ خطر واقعی نمی کرد، و هنگامی
که از لا بلای قرلها به آن دباله روی بیرون راه عاشقانه می نگرم، یادم
می آید هر گاه خوکها من اعقب می انداختند، او زیاد تند نمی دوید و این
پا و آن پا می کرد تا دبال کردن او را از سر بگیرم. او، همچنین،
پیشایش راه عقب نشیتی خود را لشان می داد تا همیشه در راهی که
او می خواست بروم.

سر انجام تاریکی فرار می سید. باد پا من به میرامون پیش آمدگی
خزه گرفته دیواره یک دره گود در میان درختان راهنمایی کرد. پس
از آن ما از میان البوهی از بوئهای کیپ گذشتیم که هنگام گذشتن نتم
را خراشید و برمد. اما یک مردی باد پا بهم نخورد. او راهش را می داد.
در میان آن البوهی یک درخت بلوط بزرگ بود. وقتی او از آن
درخت بالا می رفت من به او بسیار نزدیک بودم، و دیگری در میان سه
شاخهای آشیانه درختی بیهوده جست و جو کردم تا او را گرفتم.

آن گفتار دوباره رد ما را پیدا کرده و در این هنگام روی زمین
نشسته بود و زوزهای گرسنگی می کشید. ولی ما نگران بودیم و
هنگامی که او خشمگین و از میان بوئهای دور شد ما به او خشیدیم.
بهار بود و صدای شبانه بسیار و گوناگون. چنان که در آن مصل از
مال رسم بود، میان چالوران بسیار جنگ می شد. ما از آشیانه درختی
خود جینه و شیشه اسبها، صدای شیبودی فیلهای غرش شیرهار امی شنیدیم.
پس از آن، ماه در آمد، هوا گرم بود و ما می خشیدیم و باکن لداشتم
پیاده از راه کمی بعد برخوردیم به دویر لده زولیده که چنان



سازمان

بسختی می جنگیدند که من بیکر است رفتم بطرف آنها و گردشان را گرفتم. ما به این ترتیب صحابه عروضی مان را خوردیم. آنها خوشمزه بودند. گرفتن پرندگان در بهار آسان بود. یک شب دو گوزن دو همتاب می جنگیدند و من و بادپا داشتیم آنها را تماشا می کردیم، و دیدیم که یک شیر فر و یک شیر ماده، سینه خیز خود را رساندند به آن از همه جا بیخبران در حال جنگ و کشتنشان.

بیچ روی امی شد گفت که ما نایجه زمانی می توائstem در پناهگاه درختی بادپا زندگی کنیم، اما یکندوز که ما بیرون بودیم و عذربرق به درخت گرفت. شاخه های بزرگ شکاف برداشتند و آشیان ما ویران شد. من شروع کردم به دوباره سازی آن، اما بادپا کاری به آن نداشت بعد داشتم که او از رعد و برق بسیار می ترسید و من توائstem او را وادر بیازگشت به آن درخت کنم. از این دو نزدیک بپایان مامصل، رفتیم به غارها تا در آنجا زندگی کنیم. «سال جور که آویخته گوش پس از زن گرفتن مرا از غار بیرون کرد من هم اینک او را بیرون کرد همن و بادپا در آن جا گرفتیم و آویخته گوش شبها در روگاه آن غار دوگانه می خوايید.

با آمدن ما برای زندگی با غارنشینان در درسر هم آمد. من لمی دالم سرچشم از زمان گرفتن خوانده چند تازن گرفته بود، خوانده



به راهی که دیگران رفته‌اند رفت. در این زمان، سرخ‌چشم یک زن کوچک، لاغر و دلمرده داشت که چه می‌زدش و چه نمی‌زدش یک‌گزین گردید و ناله می‌کرد؛ و مرک او بسیار زود فرا رسید. حتی پیش از مرک او، سرخ‌چشم به بادپا نظر داشت. وزمایی که او مرد پیکرد بادپا آغاز شد. خوب بود که او بادپا بود و آن آزمندی شکفت انگیز برای فرار از میان درختان را داشت. او برای آن که از چنک سرخ‌چشم دور باشد بعدهم دانایی و بیباکی خود نیاز داشت. من نمی‌توانستم به او کمک کنم. سرخ‌چشم چنان غول نیر و مند بود که می‌توانست بند از بنند جدا کند. چنان که شاهزاده من تا دم مرک زخمی بود و درد می‌کرد و در هوای بارانی می‌لنگیدم و این نمونهایی ازدست آوردهای او بود.

در زمایی که من آسیب دینم بادپا ناخوش بود. این بایستی نمودی از مalaria می‌بود که ما گامی از آن رفیع می‌بردیم، ولی هر چه

بود که اورا گرفته وستگین ساخته بود. او آن فرزی میشکی را در عضلات خود نداشت و زمانی که سرخ چشم دور را در زدیکس کنام سکهای داشت، در چند کیلومتری جنوب غلووغا، گیر آورد و بود، بر استی برای فرار ریخت پیچارمایی داشت. او حیثیت دور سرخ چشم می چرخید و از روی داد او را منقرض نهاد و هر آن من گرد و به غار کوچک هابنه من آورد. اما باز پا در سکر لعنی هواست دور او بچرخد، او بسیار گرفته وست بود. سرخ چشم بی عدهی جلوی اورا من گرفت نا آن که بادیا از کوشتن بیهوده دست بر من گذاشت و همه بیروی خود را بکار من اندازد که از چنگ اوبک گزید.

اگر با دپ پیمام بود، دورشدن از دسترس او برایش بیک بازی بچگاله بود. اما چنان که بیندند، این گریز نیاز به همه هوشیاری و حیله گزی اور داشت. این که باز پا من توانت در روی شاخه های نازکتر راه بروند فیض شهای دور قری بکند، برای او در برآر سرخ چشم بیک امتیاز بود. او همچینین در بر آورد فاصله بیک استاد خطای اپنی بود. او برای داشتن بیروی شاخه های کوچک و بزرگ و هاخه های کلفت پوسیده هوش طبیعی داشت.

این مکشوبال کردن پایان نایذیر بود. آنها در میان جنگل در دایره و مسیر های دور و دراز سراسمه من دویدند. از دمکندا این بیگرد در میان شارشینان دیگر شودیمیا بود. آنها وحشیانه و رور من کردند و هنگامی که سرخ چشم در دود دستها بود بیش از هر زمان پرس صدا بودند و همین که بدیمال بله پا نزدیکی نمی شد، خاموش می شدند. آنها بینندگان نالوان بودند. ماده های جیغ من کشیدند و تند

ند چیزی می‌گفتند و لرها در خشم بیچارگی مشت به سینه خود می‌کوییدند. صورت‌گشته بورژه خشنناک بود، و اگر چه بازدیک شدن سرخ چشم جار و جنجال خود را فرد می‌خورد ولی نه بناهادره دیگران.

اما من چمنی کردم، من هیچ دلاوری از خود نشان ندادم، من می‌دانستم همه چیز هست جز قهرمان، گذشته از این، رو برو و شدن با سرخ چشم برای من چه سودی داشت. او غول پرتوان و بسیار در لده بود، و من در ذور آزمایی هیچ امیدی نداشتم اومرا می‌کشت و وضع هما بیورکه بود می‌ماند و پیش از آن که باد پا به غار برسد او رامی گرفت. من هم مانند همیشه در خشم بیچارگی، تنها شاشاگر بودم، و هنگامی که سرخ چشم زیاد از دیک می‌شد از سر راه او کنار می‌رفتم و خشم خود را پنهان می‌کردم.

ساعتها گذشت. تزدیکهای غروب بود. و هنوز دنبال کردن ادامه داشت. سرخ چشم بر آن بود که باد پا را خسته کند، سرخ چشم او را سنجیده پیاوین کشاند. باد پا پس از زمانی طولانی دیگر نمی‌توانست بی پروا و شتابان بیارد. آنگاه او شروع کرد به پیشروی در دوک نازکترین شاخه‌ها که سرخ چشم نمی‌توانست بد بالش برود. بنابراین باد پا می‌توانست لفسی نازه کند، ولی سرخ چشم دیو صفت بود. سرخ چشم وقتی که نتوانست بد بال را باد پا برد، با تکان دادن شاخه او را انداخت پایین. او با همه این و منکری خود شاخه را به پس د پیش نابعی داد تا او را از جا بکند، مانند آن که آدم مکنی را از روی نسمه شلاق از جا بکند. بار اول با افتادن بر روی شاخه‌ای کوچک پایینی خود

را نجات داد، بار دیگر، شاخه‌ها او را لگه نداشتند و شکستند و او بزمین افتاد. باز هم یک بار دیگر او چنان بختی پاد پا را از جا کنند که پاد پا پرست شد تا یک شکاف بین درختها و افتاد روی درخت دیگر، روش چسبیدن پاد پا به درخت و رهایی خودش نمایان بود. پاد پا، تنها حنکامی که به شاخه‌های نازک رانده می‌شد در آنجا در جست و جوی ایمنی موقتی بود.



اما او چنان خسته بود که جور دیگر نمی‌توانست از سرخ‌چشم دوری کند، و بی‌در بین ناگیر مردی شد بعروی شاخه‌های نازک بود. هتوز دبال کردن ادامه داشت و هنوز خارنشینان جیغ می‌کشیدند و بهمینه خود می‌کوییدند و دیدان غرچه می‌کردند. نزدیک به نار یک روش بود. پاد پا می‌لرزید، نفس نفس می‌زد و برای نفس تازه کردن با حالت رقت الگیزی می‌کوشید به یک شاخه نازک بلند بچسبد. این شاخه نازمین دهستری فاصله داشت و هیچ‌جیزی در میان نبود. سرخ‌چشم در روی یک شاخه بسیار پایین‌تر به پس و پیش تاب می‌خورد. این شده بود یک آولیک، و با هر خیز هیکل او، تاب شاخه فراخ و فراخ بر

من شد. آنگاه، پیش از آن که ناب سر پایین بیان بر سد، سرخ چشم ناگهان برگشت. گیر بادپا وی شد و جیغ و فریادگنان پرت شد به زمین.

اما بادپا در میان هوا خود را سرراست کرد و بایابزهین آمد همیشه ترمی وحالت فقری پاهای او ضربه برخورد با زمین رامی گرفت، ولی او خسته و درمانده بود. اینمی توانست از این فرش سودیور. پاهای او درزپر انداش خم شد، کمی از ضربه را گرفت و اور از پهلوس نگون کرد. این سرنگویی، چنان که آشکار شد، به او آسیب ارسانید، ولی نفس او را گرفت. او بیچاره وار روی زمین دراز کشیده بود و برای هوا دست و پاهی زد.

سرخ چشم بدان حمله کرد و گرفتش. اودر حالی که بالگستان گره دارش بهمیان موحای سر باد پا چنک آنداخته سرینا ایستاده بود و مد پیر و ذی خود می غرید و قبیله هراسان مارا که از میان درختها نگاه می کردند به چنک فرا می خواند. اینجا بود که من دیواله شدم. دودادیشی را ازدست دادم، و خواست تند مانند تن خود را فراموش کردم. حتی در همانحال که سرخ چشم می غرید من از پشت پریدم روی او. یورش چنان ناگهانی بود که او کله پاشد. من دست و پاهایم را بدور او پیچاندم و کوشیدم اورا درزپر نگه دارم. اگر او با یک دست موی سر باد پا را سفت و سخت بچسبیده بود، انجام این هم شدنی نبود.

صوتت گنده که از رفتار من دل گرفته بود بی درنک به باری آمد، او یورش برد و دندانها بش را فرو کرد به بازوی سرخ چشم و سر و صورت او را تکه و پاره کرد. خلا نشینان می بایست دو این گیر و دار به

به میدان می آمدند. نخستین بار جود که می شد سرخ چشم را کشت.
ولی آنها هر اسناد روی درختها ماندند.

سرخ چشم دو کشکش با ما حتیا پیروز می شد. علت این
که او بی درعک کارما را ناخت این بود که باد پا مانع حرکت او بود.
باد پا نفس تازه کرده بود و داشت دوباره پایه داری می کرد سرخ چشم
چنگ خود را ازموی او در نمی آورد و این مانع او بود. سرخ چشم
چنگ الداخت باز و بیم را گرفت. این یا مان کاد من بود. اراداشت من ابسوی
خود می کشید تا بتواند دندانها یعنی رابکلو بیم فروکند. دهان او باز بود
پیشخند می زد. واما، با این که او داشت لب وی خود را جای دیگر بکار
می برد. در همانم چنان شاهام را پیچاند که در تمام زندگی آینده ام
از آن دفع می بردم.

در این هنگام یک پیشامد کرد. در آنجا هیچ خبری نبود. یک
جسم بزرگ با سنگینی افتاد روی ما چهار تا که در هم می لویلیم. مابزود از
هم جدا شدیم و لب وی درین غلتشیدیم و در گیر اگیر آن شر به ، صورت گشته
پشیوه ای هول اگریز جیغ می کشید. من نمی داشتم چه شده، گرچه بوی
یک بیرون داگرفته بودم و هنگامی که می پرسدم بطرف یک درخت چشم
خورد به یک پوست پاره پوره بدل.

این دندان خمثیری، همان بیم پیس بود. او که از جار
جنجال، از گنام خود درآمده بود، بواسکی خزید بطرف ما. باد پا بعد
از من بد درخت پهلوی دست یافت و من بی درنگ به او پیوستم. من
دستهایم را به دور او اداختم و هنگامی که می فالید و به آرامی گزینه
می کرد او را در آغوش داشتم. از پایین صدای هرش و جویندن استخوان
می آمد. این دندان خمثیری بود و آنیمه که صورت گشته نامداشت شده بود.

شام او در آنسو، سرخ چشم با چشم‌لای که خود و دور آن برآفر وخته بود، دزدکی به مانگاه می‌کرد. در آنجا غولی پر زوری از او بود. من و پادپار گشتیم و از لابلاعی درختها، بنی سرودها رفقیم به فرار غارنشینان در بالا جمع شده ناسازگویان شاخهای کوچک و بزرگ را می‌دینخندیدم در شمن دیرینه خود او دست رانکان می‌داد و می‌غزید. اما سرش گرم خوردن بود.

و بهاین ترتیب ما جان سالم بدلیدیم. این فقط یک تصادف بود. یک تصادف سد در سد. و گرفته من در میان چنک سرخ چشم مرده بودم و دیگر میان آن دوره بسیار کهنه و آهنه گردش سد هزار سال آینده و پیش از آئیالی که روزنامه می‌خوانند و سوار واگنهای بر قصی می‌شوند و آن داستانهای لوشه در باره رویدادهای گفتشه مانند همین که نوشته شده، هیچیزیوند زمالی بود.

۱۷

این را که من گویم در لختین روزهای پاییز سال بعد روی داد
سرخ چشم پس از آن که توانست باد پا را بگیرد، یک زن دیگر
گرفت. و، عجیب بود که هنوز زلش زنده بود، و عجیب‌تر از همه این که
آنها یک بیچه‌چند ماهه داشتند و این اولین بچه سرخ چشم بود، زنها
بیشین او آنقدر زنده نمی‌ماندند که برایش بچه بیاورند. آن سال به
همه ماخوش گذاشت. هوا بسیار ملایم و خود رانی فراوان بود. من بویژه
شلقم‌های آن سال را بیاد دارم. گردو، بادام و فندق‌های آن سال بسیار
پر مفتر بودند و آلوهای جتگلی بزرگتر و شیرین‌تر از همیشه بودند.
بکوتاه سخن، این یک سال پر بار بود. و آنگاه این حادثه روی
داد. صبح زود بود و ما شگفت‌زده در غارهای خود بودیم، در سرمهای سیپیده
دم با مدادی از خواب برخاستیم تا بیشترمان با مرک رو ببرو شویم.
من و باد پا از غوغای جیغ و ورد بیدار شدیم. غار مادر پرنگاه بلندی
از همه بود و ما سینه خیز بددهانه آن آمدیم و دزدگی بیایین نگاه
کردیم، آن زمین باز پر از آدمهای آتشی بود. فرباد و جیغ و داد آنها
به یاری مافزوده شده‌اما آنها مستور و نقشه داشتند و ما غار نشینان
هیچی نداشتم.

ما در این هنگام پرداختیم به سنک اندازی، آدمهای آتشی در

پای پرتوگاه کیپ شده بودند. سنگباران اول ما چند سیر را شکسته بود چون پس از آن که از پای پرتوگاه عقب رفتهند سه نفر از آنها روی زمین افتاده بودند. آنها دست و یامی زدند و می‌اویذند. و یکی تلاش می‌کرد چهار دست و پا خود را کنار بکشد، ولی ما آنها را سرجایشان می‌شکوب کردیم. در اینجا مأموردها از خشم می‌غیریدیم و با رانی از سنگ بر سر آن سه مردی که در پایین بودند، فرمودیم و بختیم. چند آدم‌آتشی بر گشتند تا آنها را بجای امن ببرند ولی سنگهای ما را هماندها را بعقب راند. آدمهای آتشی بخشم در آمدند. همچنین با احتیاط شدند. آنها همراه با جیغهای خشنناک خود، دورتر ایستاده و پی در پی بسوی ما پیش می‌انداختند. این قیاراندازی به سنگ اندازی مایلیان داد. در این هنگام



پنج شش نفر از ما کشته شده و بیست تا زخمی بودند و بقیه پدرورون غارهای خود پنهان برداشتند. من در غار خود و آن بالا، دور از تیررس نبودم ولی فاصله به آن اندازه بود که اثر تیر را ازین بین ببرد، و آدمهای آتشی برای من زیادتی به هدر ندادند. در همانحال که باد پا بخوبی در درون غار مانده بود و از ترس میلرزید و چون من نرفتم تو با صدای آرامی شیون می‌کرد، من دولا دولا رفتم به دهانه غار تا نگاه کنم. جنک، گاه بگاه شده بود. این یک نوع بن‌بست بود. ما در غارهای خود بودیم و دشواری آدمهای آتشی چگونگی بیرون کشیدن مابود. آنها دل آن را نداشتند که بدبال ما بیایند و ما روی هر فتح خود را در تیررس آنها نمی‌گذاشتیم. گاهی، اگر یکی از آنها می‌آمد به پای پر تگاه، یکی از هامانگی را بسوی او پرتاب می‌کرد. او در برگشت با پنج شصت بیر سوراخ سوراخ می‌شد. این نیز تا چندی خوب بکار آمد، ولی سرانجام غاز نشینان با اضطرار ندادن خود دیگر خود را بهدام پینداختند و بن‌بست کامل شد.

من آن پیش مردکوچک اندام چروکیمه را پیشتر آنها می‌دیدم که همه آنها را راهنمایی می‌کرد. آنها ازاو پیر وی می‌کردند و بفرمان او به این سو و آن سو می‌رفتند. پارهای از آنها به جنگل رفتند و با باری از هیزم، بر لغوغه خشک بر گشتند. همه آدمهای آتشی کفیدند به جلو. در حالی که بیشتر آنها با تیر و کمان کنار استاده بودند و آماده بودند هر یک از هارا که در تیر رس قرار بگیرد، بزنند. چند نااز آنها آن علفهای روییزم های خشک را در دهانه غارهای روییزم پایین تر کپه می‌کردند. آنها از این کپه‌ها غولی جادو می‌کردند که ما از آنها می‌سیدیم. آتش - اول، دود ایروغایبوه برمی‌خاست و می‌بیچید

به پرنگاه. آنگاه من شعله‌ها را می‌دیدم که هانند مارهای گوچک با زبان سرخ از میان هیزمها سر به آسمان می‌کشیدند. دود دمیدم غلیظاتر می‌شد و گاهی تمام رویه پرنگاه رامی‌پوشانید. اما من در آن بالاها بودم و دود نمی‌توانست فاراحتمن کند، گرچه چشم‌ام را بسوزش می‌آورد و با بند افسکت‌ام آنها را می‌مالیدم.

پیر استخوان‌دار نخستین کسی بود که از ذور دود بیرون آمد. یک وزن آرام باد دود را گنار زد و من همان‌هم بروشی دیدم. او از میان دود در آمد و روی آتش فروزانی پا گذاشت و از سوزش ناگهانی آن دادش بلند شد و خواست از پرنگاه بالا ببرود. تیرها پیرامون او باری‌بین گرفت. او روی یک لبه مکث کرد و برای تکیه بی‌آمدگی یک سنک را چسبید و در حال نفس نفس و عطه سرش را نکان می‌داد. او به پس و پیش تاب می‌خورد. ته پردار چندین بیرون از قن او بیرون زده بود. او یک پیر مرد بود و نمی‌خواست بسیرد او بیش از پیش تاب می‌خورد و زانوهایش درز پر بدن و امیداده بود حال تاب، بسیار غاله آمیز شیون می‌کرد، گیر دستش رها شد و به یکسو چون خید و بیابین افتاد. استخوان‌های سالخورده او حتماً به وضع انبوه‌باری شکت. او ناید و با حال‌زادی تلاش کرد که بلند شوداما یک آدم آتشی دوید روی سرش و با یک چماق مخش را داغان کرد.

همین بلا که بس پیر استخوان‌دار آمد بس بسیاری از غادنشینان نیز آمد. آنها که نمی‌توانستند خفگی دود را تحمل کنند می‌زدند بیرون و می‌افتدادند زین بارانی از تیر. هر خنی از زنها و پیغما در غارها هاندند و خفه شدند، ولی بیشترشان در بیرون با مرک روپر و گردیدند.

آدمهای آتشی همین که با این روش غارهای رویی پایین را پاک کردند دوباره دست بکار اجمام آن در رویی دوم غارها شدند. در این هنگام که آنها با هیزم و عللهای خشک بالامی آمدند سرخ چشم و بدنبال او زنش که بعد از خود رام حکم بغل کرده بود پیروز مژده‌الله بالای پر تگاه گریختند.

آدمهای آتشی بد این شیوه رسیده بودند که در بین دود کردها ما در غارها می‌عاییم، بنابراین آنها آماده نبودند و قیرهایشان تا بالا رفتن کامل سرخ چشم و همسرش پیر و از دریابندند. سرخ چشم همین که به نوک پر تگاه رسید روی گردانید، غرغر کنان و سینه زنان، لگاهی خیره به آنها کرد. آنها بد او قیر انداختند و او با این که در تیر رس بود فرار کرد.

من می‌دیدم که در رویی سوم و چهارم را دود می‌دهند. چند تایی از غارنشیان گریختند اما بیشتر آنها هنگامی که نلاش می‌کردند بالا بر و نهاد در روی دیواره صاف پر تگاه تیر می‌خوردند. من لوچه‌دراز را بیاد دارم. تالبهای که من بودم رسید و باحالتی رفت بار گریه می‌کرد؛ یک تیر از سینه او گذشت بود، تیردار آن از بیست و سر استخوانی آن از جلو فمایان بود. این قیر هنگام بالا آمدن از پشت به او خورد بود. او در لبه غار من کنار دهانه فروافتاد و خون فراوانی از او رفت.

در این هنگام بود که انگار دریفهای بالایی خود بخوده مزمان خالی شدند. نزدیک به تمام غارنشیان کم‌عنوز دود خورد بدهم به بالای پر تگاهی گریختند. این راهنجات بسیاری از آنها بود. آدمهای آتشی نمی‌توانستند به اندازه کافی تندیز اندازی کنند، آنها هوا را پر از تیر می‌کردند و دهها غارشیان تیر خودده معلق زان می‌افتدند پایین. اما

با این همه چندتایی بودند که به نوک رسیده و دور شدند.
 انگیزه گریز اینک درمن لیر و مندان از کنچکاری بود، تیرهایند
 آمدند. چنین بر می آمد که آخرین غارنشین رفته است، گرچه امکان
 داشت چندتایی هنوز در غارهای بالایی پنهان باشند. من و باد پا
 شروع کردیم به بالا رفتن و رسیدن به نوک پرنگاه. آفعهای آتشی
 بادیین مازیاد سر و صدا کردند. این صدا برای من بود بلکه برای
 باد پا بود. آنها داشتند قند تن و با هیجان حرف می زدند و باد پا
 را بعمردیگر نشان می دادند. یک تیرهم رهاشد. آنها به آرامی و چرب
 زبان او را صدامی کردند. من ایستادم و به پایین نگاه کردم. باد پا
 در هر اس بود، اومی نالید و با پافشاری هرا به پیش برد و به این ترتیب مابه
 نوک رسیدیم و در میان درختان فرو رفتیم.



این پیشامد بارها مرا به شکفتی و اندیشه واداشت. اگر او براستی ازبستان آنها بود، پس باید اوردر زمانی کم شده باشد که بسیار کوچک بود و بیادش نماند، و گرفته او نمی‌باشد از آنها بترسد. از سویی دیگر، چه با که او ازبستان آنها بوده و هر گز هم کم شده و در زرفای جنگل و دور از فیستکاه آنها بدپا آمده و شاید پدرش یا ک آدم آتش رانده شد و مادرش ازبستان خودمن، یعنی از غارت شینان، بود، اما پجه کسی می‌توانست این را بگوید؟ این چیزها از من بر امی آید و باد پا هم چیزی بیشتر از من نمی‌دانست.

ما بیک روز پر از ترس و بیم را پشت سر گذاشتیم، بیشتر آنها بی که زنده مانده بودند به طرف باطلاق سبل کوهی می‌گردیدند و در جنگل همایه پناه گرفتند، گروههای شکاری آدمهای آتشی سرتاسر جنگل را در لور دیدند و هر جا که مارا پیدامی کردند، می‌کشند. این صد درصد یا ک یورش بالغه بود، آنها که در پی گسترش مرز سرزمینهای خود بودند بر آن شدند که مارا سرکوب کنند. داد از این سرکوب! ما هیچ امید استادگی در برای آنها را نداشتیم، این یا ک کشtar، یا ک کشtar کود. کوراهه بود، چون که آنها بمهیچیکس امان ندادند، پیر و جوان را کشند و سر زمین مارا مورد تاخته و تازق اراده دند.

این رویداد برای ما همچون پایان هستی جهان بود، ما به جنگل چون آخرین پناهگاه گردیدیم، فقط برای آن کمتر آنجا محاصر شده و خالوار خانوار کشته بشویم، در آن روز، ما از این گونه فرآوان دیدیم و گذشته از این خودمن همی خواستم بیینم. من و بلایطا هر گز در روی یا ک درخت زیادنسی ماندیم و دو حال محاصره فرازی کردیم اما پیدا بود که راه فرار نداریم. آدمهای آتشی تمام نیروی خود را برای تابود کردن ما

بکارانداخته بودند، عابه هر کجا کسی رفقیم آنها را می دیدیم و از این راه بود که از دست آوردهای آنها فراوان دیدیم.

من ندیدم که چه بسر هادرم آمد ولی غر غرو را دیدم که در بیرون خانه درختی قدیمی از پادر آمده، متساقم که با دیدن او کمی درجه. فرو جه کردم، پیش از آن که این بخش از داستان خود را هاگتم پایید در باره سرخ چشم بگویم، او را با همسرش در پایین دست بالا لاق سنبیل کوهی گیر آوردند، من و باپویا در فرار خود به آن اندازه زیاد استادیم که نگاه ننمیم. آدمهای آتشی بسیار میل داشتند ما را بینند و ماهنوز هم بخوبی در میان بوته ها پنهان بودیم و چهار دست پامی رفتیم.

بیست ناشکارچی زیر آن درخت بود تدویه آن تیر می انداختند، آنها همیشه تیرهایی را که بر می گشند و بیاین می افتدند، جمع می کردند، من امی تو انت سرخ چشم را بینم، اما جیغ اور از جایی در میان درخت ها می شنیدم، پس از مکث کوتاهی جیغ او خاموش شد، او حتما به میان یک تنه خالی درخت خزیده بود، اما از نش نتوانسته بود به جان پناه دسترسی پیدا کند، تیری اور از میان آورد، ارسخنی آسیب دیده بود، چرا که برای غفران هیچ فلاشی نکرد، او خم شده خود را سیر بجهاش کرد که معکم به او چیزیم بود و بالشاره و صدا از آدمهای آتشی خواهش و التماش می کرد، آنها دور او جمع شده و به او می خندیدند، درست مثل من و آدیخته گوش که به آن پیر مرد درختی می خندیدم و درست آنجور که ماباتر که و جوب به او سیخولک می زدیم، آدمهای آتشی هم با زن سرخ چشم همین کار را می کردند، آنها با کمان خود به بدن او و دندنه هایش سیخولک می زدند، اما او سرگرمی و شوخی ناچیزی بود، او نمی تو انت بجنگدربای همین بود که نمی تو انت خشکین بشود، او همچنان دوی بجهاش دولاشده بود و التماش می کرد

یکی از آدمهای آتشی بسوی او گام برداشت. در دست آن آدم آتشی یک چماق بود. زن دید و فهمید، اما آنها همان صدای های لابه آمیز را می کردند آن که افتاد.

سرخ چشم، در تنه خالی درخت، از تیرهای آنان در امان بود. آنها دور هم ایستاده و گفت و گویی کردند. آنگاه یکی از آنها رفت بالای درخت. من اسی دالم که در بالا چه رخ داد ولی جیغ و داد اور امن شنیدم و شور و هیجان آنها بین را که در پایین بودند، می دیدم. وس از چند دقیقه، هیکل او پایین سر اگون شد. او تکان نمی خورد، آنها به او نگاه کردند و سرش را بلند کردند، اما وقتی اورا رها کردند شال و ول افتاد.



آنها بسیار خشنناک بودند. در تنه درخت، نزدیک به زمین، یک سوراخ بود آنها هیزم و علف جمع کردند و آتش زدند. من و پاد پا که

دستهای عان دور هم دیگر بود در بی شمار مسیر کرده و لگامی کردیم، گاهی شاخه‌های سبز پر بر کرامی انداختند روی آتش که پس از آن دود بسیار غلیظ می‌شد.

ما آنها را دیدیم که از آن درخت کنار رفتند. هیکل پر نده سرخ چشم در میان آنها فرو آمد. اور خشم هولناکی بود و با دست دراز خود محکم به چپ راست می‌زد. او صورت یکی از آنها را متوجه کرد، با آن اگستان پر گره و آن عضلات لبر و مند تقریباً آن را کند. او به گردن یکی دیگر زد. آن آدم آتشی پس پسکی رفت و افتاد و سپس به او هجوم آورد. او خواست یک چماق بست بگیرد و سرها را مثل قخم مرغ بشکند. او از آنها بسیار سر بر بود. آنها ناگزیر شدند دوباره عقب نشینی کنند. این فرستی بود برای او، به آنها پشت کرده دو دوید بطرف بو تغازار، او هنوز با خشم جیغ می‌کشید. چندتا تپیدن بال او رها شد، اور یک بو تغازار فرورفت و از لظرها فایدید شد.

من و یادپا به آرامی خزیدیم و دور شدیم، فقط برای آن که بایک دسته دیگر از آدمهای آتشی برخورد نکیم. آنها مرا تا با تلاق سنبلا کوهی بدنبال کردند اما هر آنها درختی میان مرداها آشنازی داشتیم. آنها نیز او را مستند در روی زمین هارا دنبال کنند، و به این ترتیب ما فرار کردیم. ما در آنسو، میان یک بلوپرکه جنگل که با تلاق سنبلا کوهی را از عرداپ بزرگی جدا می‌کرد، در آنستیم، این مرداپ بسوی باخته کشیده می‌شد. در آنجامابا آویخته گوش دوی و شدیم من نصی توائیم نصور کنم که او چگونه فرار کرده بود، مگر این که او شب پیش در غارها نخواهد بود.

آلجا، درباریکه جنگل، هامی توائیم پناهکله درختی بسازیم

و سرو سامان بکیریم، آدمهای آتشی هنوز در کار انجام نابود کردن
کامل بودند، در بعد از ظهر صورت پشمی بازش از عیان جنگل بسمت خاور
فرار کرد، آنها از پیوهای ما گذشتند و دیگر دیده اشتدند، آنها بی سر و صدا
و شتابان می گردیدند و در چهارشان آرس و بیم موج می زد، در مسیری
که آنها آمده بودند هاداد و فرباد شکارچهها و جیغی ریگی از غاده شیان
را هم شنیدیم.



من و باه پا و آویخته گوش از بی صورت پشمی و زین
پا پفرار گذاشتیم، هنگامی که به کناره مرداب بزرگ رسیدیم، ایستادیم،
راههای آن را نمی دانستیم، این مرداب جدا از سرزمین ما بود و
قبیله ما همیشه از آن دوری می جست، دست کم هر گز یکی از
آنها بی که وارد آن شده بودند، بر نگشت، این مرداب چون یک راز و
حول و عراس ناشناخته در زعن ما جایگزین شده بود، چنان که گفتم
ما در کنار آن ایستادیم، ما هراسان بودیم، فرماد آدمهای آتشی
از دیگر می شد، ما به همدیگر نگاه کردیم، صورت پشمی دوید روی
مرداب لرزنه و پنج شش متر آن ورن جای پای استوارتری در روی
یک پشتہ علفی بیدا کرد، زنش نتوانست از او پیروی کند، او از سطح
فریب آمیز آن چندیش شد و خود را خم کرد.

بساد پا چشم برآه من لمامنه او تا از صورت پشمی لگذشت و
صدعر دورتر یک پسته علفی بسیار بزرگتر پیدا نکرد، نه استاد.
هنگامی که من و آویخته گوش به او رسیدم آنها آتشی در
میان درختها پیدا شدند. زن صورت پشمی بسادین آنها دستخوش
هران فر او ان شد و با شتاب زد بهمن دابه اما او کور کورانه و بی احتیاط
راه افتاد، پوسته زین پای او دهن باز کرد. ما برسگشتم و اورادیم،
آنها به او که داشت در گلولای فرومی رفت تیر می الداختند. تیر هادر
دورو بر ما می افتدند. صورت پشمی اینک به ما پیوسته بود، و ما
چهار نایم بیش از پیش به دور دستهای مرداب می رفتیم می آن که بدانیم
بکجا می رویم.

۱۸

من از سرگردانی مان در مرداب بزرگ هیچ آگاهی روشنی ننمایم.
هنگامی که می کوشم بیاد بیارم، هغز از بادبودهای گیخته آشوب
می شود و سنجش زمان را از دست می دهم . من هیچ پنداری از زمان
ما نمایم در آن زمین با اتفاق اندام، اما باید هفته ها بوده باشد. بادبودهای
من از آوجه که یکنواخت و بیوسته رخ داده بود، شکل خواب پریشان
یا کبوس بخود می گیرد، من پس از سالهای بیشماری که باقی سول روز
در آمیخته است از سرگردانی و آوارگی، بی پایان در میان یک بیابان
لعنگ و خیس آگاه شدم، در بیابانی که هارهای زهردار خود را به ما
می زدند و جانوران در پیرامون مامی غربیدند و گل ولای در زیر پای ما
می لرزید و کف آن را می مکید.

من می دانم که ما بسبب تهرها، دریاچهها و دریاها لجنی بارها و
بارها که بشمار نمی آید راه خود راچ کردیم، آنگاه سبلها و طبیعتهای
فرمینهای پست و پنهان در رافرا گرفت و سپس هنگامی که در انر این
سیلاهای نا پایدار در روی درختها زندانی بودیم دورانی از گرسنگی
و بیچارگی گردانی کردند.

باک چشم انداز دوی من بسیار اثر گذاشته است، در اطراف ما درختان بزرگی بود که از شاخه های آنها خازرهای خاکستری و نمک آبدیزان بودند و خزندگانهای گندم مانند مارهای هیوله اوار دور قننه آنها می پیچیدند و در میان هوا و زمین پیچ و تاب می خوردند، و در هرسوی ما گل ولای شل بود که با غل گازپس می داد و در اثر جوش و خروش درونی بالامی آمد و پت پت صدا می کرد، ماقنده نفر در میان همه اینها بودیم، ما لاغر و بینوا بودیم و استخوانها از زیر پوست خشکیده و سفت هستند بود، ما آواز امن خواهدیم، و در نمی کردیم و نمی خنده دیم، ما شوخی و بد جنسی نمی کردیم برای اولین بار روحی شاد و سرشار ما با غلامیدی را پسر کوب شده بود، بدیده ما گویی پس از پایان دنیا مشتی زنده مانده به مدبکر رسیده اند.

این رویدادها دیگر در آن مرداب و استگی تداشتند، من نمی داشتم که سرانجام چگونه از آن گذشتیم، اما از جایی سر در آوردم که که باک رشته تپه کوتاه کشیده می شد به کناره رودخانه این رودخانه هم مانند خود ما از آن مرداب بزرگ در آمده بود، در کناره جنوبی، جایی که رودخانه راه خود را از میان پیه عاگشوده بود، ما غارهای ماسه سنگی بسیار پیدا کردیم، در آنسو، درجهت باخته، اقیانوس روی خطی که در سراسر دهانه رودخانه کشیده شده بود، می غریب و در آنسا، در میان غارها در زیستگاه کنار دریای خود ماسکن شدیم، ما در آنجا فریاد بودیم، گاه گاه همچنان که روزها گذشتند، غارهایی بسیاری پیدا می شدند، آنها به تنها یک، دو یا یک، سه یا یک، خود را که بیشتر مرده بودند نازله شده بودند، می غریب و در آنسا، آنها فقط اسکلت های جنبشی بودند، و آنقدر آمدند تا همسی تاشدیم، آنگاه

از راه مرداب کسی نیامده، و سرخ چشم در میان ما بود، زنده نماندن هیچ بجهه‌ای در آن دارم پیما بری هولناک چشم کشیده بود.



من نمیتوالم خردوریز سالها بین که در کنار دریا زادگی کردیم، بگویم، آنجا خوش آب و هوای بود، هوای دور و سرد بود، و مایوس استه از سرفه سرمه خوردگی رفع می‌بردیم. در چنان آب و هوایی نمی‌توانستیم زنده بمانیم، درست است که ما بجهه دار شدیم، اما آنها زیاد زنده نمی‌ماندند و زود می‌میرند و در همانحال مازودتر از آنها که بدنیا می‌آمدند می‌مردیم، شماره ما رفته رفته کاهش می‌یافتد.

از همه اینها گذشته دگر گونی اساسی در خورد و خوارک برای ما سودمند بود، چند جور گیاه‌های میوه بدست می‌آوریم و شده بودیم ماهی خوار، در آنجا سلف دو کبه‌ای، صلف لرم و صلف صخره‌ای و خر چنگکهای دریابی بزرگ بودند که بهنگام کولاک می‌افتدند کنار دریا، اما در آنجا چند نوع جلیک مدیابی پیدا کردیم که خوشمزه بودند. اما دگر گویی خوارکهای ما را دچار فراحتی ممده کرد و هیچ‌کدام ماجاقد نشدیم، همه لاغربودیم و ظاهر ما حاکی از خرابی دستگاه گوارش ما بود، بلکه این دستگام گرفتن صلف بود که آدمیخته گوش گشته بکشیده بیکی از آنها هنگام پایین رفتن آب بسته شدبور ایگشها بش و آنگاه آب دریا

بالا آمد و اورا غرف کرد، ما تن بیجان اورا روز بعد پیدا کردیم و این برای ما درسی شد، از ما دیگر کسی هرگز به پوسته بسته شوتده صدف دست نزد.

من و بادپا دارای یک پسر شدیم تا مایس از چند سال دست کم توالتیم یک بیچه درست کنیم، امامن کاملاً یقین داشتم که او در آن آب وهوای زنده فمی ماند و آنگاه میکرد روز بازرس و کله آدمهای آتشی بیداشد. آنها از راه روخانه با گلک یامدند بلکه با نه نوخالی درخت در هیان تنه درخت سه نفر بودند که پارو میزدند و یکی هم آن شکارچی پیر کوچک اندام و چروکیده بود، آنها در کناره ما پیاده شدند و شکارچی از روی ماسه ها لشگان لشگان آمد غارهای ما را وادسی کرد. آنها پس از چند دقیقه دور شدند، اما بادپا بدرجوری فرستیده بود، ما همه ترسیده بودیم ولی نه به آندازه بادپا او می تالید و گزینه می کرد و سر ناسر آن شب پر بشانحال بود. سحر گاه بچه ات را بغل کرد و با قریادهای گوشخراش، شکلکهای نشانه ها مرا وادار به دو مین فرار دور و دراز کرد. در آنجا هشت تا از تیره غارنشینان (همه آنها یکی که از قبیله های مانده بودند) دد غارها ماندند. می شک هیچ امیدی برای آنها نبود، حتی اگر آدمهای آتشی برآمی گشتند بایستی بزودی نابود می شدند. در آن دریا کنار آب و هوا بسیار بد بود. این غارنشینان برای زندگی کنار دریا ساخته نشده بودند.

ما روانه جنوب شدیم، روزها از کنار مرداب می رفتیم ولی هرگز خطر نکرد و وارد آن نشدیم. یک بار به عقب بر گشتم و بسوی باخت رفیم و از یک رشته کوهها گذشتیم و بسمت کنار دریا سر آزین شدیم، ولی در آنجا برای ما جایی نبود، در آنجا درخت نتوود تنها یک دماغه

سره، يك خيرآب خوشان و بادهای سخت بود که انگار هر گز ازو ذش نمی آیستاد، ما از راه کوهها باز گشتم، خاور و جنوب را پیمودیم تا دوباره رسیدیم به درداب بزرگ.

ما بزرگی به چنینی تومن بخش مردم رسمیدیم و به راه چنینی و خاوری خود ادامه دادیم. این يك جای خوش آب و هوا بود. هوا گرم بود و ما دوباره در جنگل بودیم، سپس از يك رشته تپه‌های کوتاه گذشتم و به سرفیض چنگلی بهتری رسیدیم. هر چه از کناره دورتر می‌شدیم می‌دیدیم که گرمتر است، رفته و رفته تابه کنار يك رودهخانه بزرگ رسیدیم که به اظر پاد پا آشنا آمد. این حتماً همان جایی بود که بسیار در چهار سال غیبت در آن بسر برده بود. از اون رودهخانه گذشتم و در سوی دیگر آن پای يك پر تکاهم بزرگ پیاده شدم. در بالای پیر نگاه خانه نازه خود را پیدا کردم. دسترسی به این غار از همه مددوار بود و از هر چشمی در پایین پنهان بود.

اینک کمی از داشتام مانده که بر اینان تعریف می‌کنم. من و بسادپا در آنجا زندگی کردیم و بجهه‌های خود را در روزاندیم. در اینجا بیاد بودهای من بیابان می‌رسد. ما دیگر کوچ نکردیم. من هر گز درای غار دست یافتنی خود در خواب ندیدیم. بجهه‌ای که زمینه خوابهای مرا به ازد برد و به ازد داده باید در همانجا بدبای آمده باشد. همانی که تمام باد بودهای زندگی من بایزندگی گران‌زندگان را در وجود خود سرست، گر از زندگانی که خود دیگر من است. اما او برای من چنان زندگه در اینسته است که نمی‌توانم بگویم در چه دوره‌ای، او یا گران‌زندگان بوده‌ام.

من همیشه درباره این زیوند تزادی در شکفتم. من، آدم‌مردی

بی چون و چرا، بلک آدم هستم. اما من، همان گرفتار ندان، آن آدم جنگلی، آدم امر و زی نیستم، این دو بخش از منش دو گاهه من در جانی، با بیولوژی نژادی بهم می دستند. آیا آن غازالشیان، پیش از نابود شدن، در جریان آدم شدن بودند؟ آیا من و بستگانم نا پایان با این جریان بودیم؛ از سوی دیگر، آیا امکان ندارد که یکی از هم نژادان من بعین آدمهای آتشی رفته و جزو آنها شده باشد؟ من که نمی دانم، سر نخی هم برای آگاهی از آن در دسترس نیست. بلک چیز مسلم و صدرصد است، و آن این است، که گرفتار ندان تمام پادربودهای زندگی خود را در مفتر یکی از فرزندان خود بجا گذاشته، و آنها نتوانستند آن را پاک کنند.



پیش از آن که این داستان را پایابان برسانم باید در باره‌افن حرف بزنم. این خوابی است که من همیشه می‌بینم و از نظر زمانی رویداد راستینه آن حتماً در زمان زندگی من در آن غار بالایی و دست بی‌اقتنی بود. من بی‌دادارم که در دور دسته‌ای جنگل بسمت خاور سرگردان بودم. در آنجا به‌یک قبیله درخت نشین برخوردم. من دولا شدم و وقتی توی بوته‌ها و آنها را که بازی می‌کردند. نماشا کردم. آنها داشتند می‌گفتند و می‌خندیدند و جست و خیز می‌کردند و دسته جمعی جیغ می‌دادند.

آنها ناگهان خاموش شدند و از جست و خیز دست برداشتند، آنگاه خود را از ترس جمع کردند و پر بشان و آشتنه با چشم‌مان خود به اطراف نگاه می‌کردند تا کنار بکشند. سپس سرخ چشم آمد به عین آنها. آنها از ترس فوز کرده و کنار رفته‌اند. همه هراسان بودند ولی او آنها را آزار نکرد. او یکی از آنها بود. یک زن پیر درخت نشین که با گذاشتن پند انگشتان بر زمین خود را نگه می‌داشت بـا پاهای باری بـا بدنبال ادعی رفت، این آخرین زن او بود. او در عین آن جرگه نشست. من که اکنون این را می‌نویسم می‌توالم او را ببینم که با اخم و چشم‌مان بـا افروخته به آن گروه درخت نشین بـدقت نگاه می‌کند. او در حالی که بـدقت نگاه می‌کند یـک پای هیولاوار خود را خم می‌کند و با انگشتان پـرگره آن، شکم خود را میـخارد. او سرخ چشم نیـاگر است.